فریاد خاموش



نویسنده : ذبیح الله پیمان

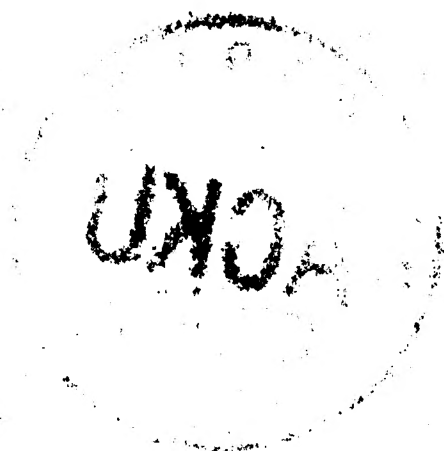
هر کســی کـز همزبانـــی شد جدا
بینوا شـد گـــر چـه دارد صد نوا
«مولوی»





فــریاد خـــاموش

نویسنده : ذبیـح الله پیـمان







ویژه گی ها

- نام کتاب : فریاد خاموش
- نویسنده : ذبیح الله پیمان
- کمپیوتر : نصیر عبدالرحمن
- تیراژ : ۱۰۰۰ نسخه
- تاریخ چاپ : ۱۳۷۸ خورشیدی
- جای چاپ : مرکز خدمات فرهنگی حمید نور

اتاق ٤ ۳۰، طبقه چهارم، گل حاجی پلازا

ارباب رود - پشاور. تلفن : ۸٤۰۳۷۸



ذبیح الله پیمان در سال ۱۳٤۲ خورشیدی در شهر کابل چشم به دنیا گشود. پس از ختم مکتب و سپری کردن خدمت زیر بیرق در سال ۱۳٦۷ شامل دانشکدهء زبان و ادبیات دانشگاه کابل شد و در سال ۱۳۷۱ دیپلوم زبان و ادبیات دری این دانشگاه را به دست آورد.

از سال ۱۳٦٤ داستان مینویسد و شماری از داستانهایش در مجموعه های «بید خونین»، «سطل های آب و خریطهء ارزن» و شماری از مجله ها به چاپ رسیده است.

نخستین مجموعهء داستانهای او به نام «نوروز و آدمکها» از سوی اتحادیهء نویسندگان افغانستان به چاپ رسید و حال نخستین رُمانش را به خوانش میگیریم.

اهـــداء

تقدیم به آنانی که جنگها، مهاجرتها و مرگ بهترین دوستان، همدردان و عشق شان را ربوده است.

«ذ. پیمان»

صدای سخن عشق در «فریاد خاموش» پیمان

در داستان دراز «فریاد خاموش» ذبیح الله پیمان عشق، مقوله مهم است و زمینهء اصلی توطئه و بحران و انتظار و اوج داستانی قرار گرفته است و اساسی ترین کشش پیش برندهء در نظام شکل و محتوا و ساخت اثر بر دوش آن نهاده شده است.

خلق داستان به وسیلهء حرکت و گفت وگو بدون این که نویسنده دخالت چندانی برای توصیف مستقیم حوادث، خلق و خوی شخصیتها و موقعیت اشیاء و محیط داستان به خرج دهد به طور کلی ویژگی اصلی داستان فریاد خاموش را تشکیل میدهد، به سخن دقیقتر حرکت زمان و گسترهء مکان در ذات حرکت و اعمال شخصیتها در محتوا و فرم به کیفیتی درونی بدل میشوند که شتاب یا کندی و حصر یا گسترش آن تابعی از منطق عمل و عکس العمل آدمهاست و برای پیمان کمتر مجال توصیف مستقیم و بی رابطه وجود دارد و «عشق» به عاملی ویژه در ساختار داستان و پیام محتوا تبدیل میشود.

دانشگاه، صنف، خیابانها، شهر، خانهء مریم و... به عنوان مکان داستان، هرگز پیشاپیش و مستقیم توصیف نمیشوند، بلکه خواننده در وقوف تدریجی بر صحنهء وقوع حوادث و زمینهء حرکت شخصیتها خود به خود و کاملاً طبیعی از طریق ایجاد رابطه با کنشها و واکنشها و گفت و گوی مریم و فرشته و حبیب و منیژه و استاد ایرج و سایر آدمهای

داستان قرار میگیرد. برای خواننده‌ء اثر در حقیقت بیرون از محیط دانشگاه، مکانهای مشابه دیگری متصور نیست و از برای او جز این جهان محصور در مدار بسته‌ء عمل و گفتار آدمها با آن مناسبات ویژه، جهان دیگری وجود ندارد.

بیگمان «فریاد خاموش» با ساختی یکدست و منسجم و با تعبیه‌ء عناصر فرم، محتوا و زبان در معماری داستان کم نقص ترین اثر ذبیح الله پیمان است و به لحاظ ساخت تراژیك و تا حدی عمیق آن اثریست قابل اعتناء و در خور نقد و بررسی.

ساختمان اثر بر مبنای زمان به هم پیوسته و خطی شکل میگیرد. با گذشت زمان به تدریج کامل شده و ماجرا به سوی گرهگشاییها و اوج داستانی به پیش رانده میشود. پیمان به رغم نظر رایج، در اثرش به هیچوجه در پی قهرمان سازی، آنهم از نوع قهرمان سازی های پولیسی همچنان در پی پاورقی نویسی نبوده است. کرکترهای داستانی را در چارچوب تنگ تفکر خاص مسلکی و گروهی نکشانده و کوشیده ارزشهای عام و ماندگار خلق کند.

خواننده اثر با احساس ذهنی دیگری از زمان هم درگیر میشود که معنای ساختاری دارد. عنصر عشق در کلیت داستان مقام رفیعی دارد اما در رابطه حبیب با مریم، عشق دیگر کشش جسمی به سوی جنس مخالف نیست که به حوادث چاشنی عاشقانه بزند و کیفیتی پر جاذبه به موضوع داستان ببخشد. خواننده در این مورد با جلوه یی متفاوت از عشق رو به رو می شود. عشق حبیب به مریم با جلوه‌ء اثیریش که نیازهای جنسی حتا در ذهن نیز محملی برای بروز نمییابد، حبیب را در روند مبارزه‌ء عاطفیش یاری میرساند. اما عشق حبیب به منیژه با جلوه‌ء دوگانه در تخیل و واقعیت نمود مییابد و واقعیت و حقیقت اندوهبار هستی کنونی او را در آیینه‌ء عین و ذهن منعکس میسازد. از همان آغاز

ورود منیژه به صنف و آشنایی او با حبیب روال داستان به شکلی است که احساس نوعی پیش آگاهی از چیزی که به طور احتمالی در آینده روی خواهد داد به خواننده دست میدهد. این حس مبهم و نا مشخص که در فضای داستان معلق است و بر رابطهء حبیب با مریم و به طور کلیّ بر مشیی زندگی او سایه می‌اندازد با پیشرفت داستان به تدریج شکلی مشخصتر میابد حرکت داستان بعد از ورود منیژه با نوعی شتاب گیری زمان در ذهن خواننده همراهست. اما به هر صورت فریاد خاموش یك اثر پولیسی نیست و ذبیح الله پیمان به هیچوجه در پی ایجاد و تعبیهء دقایق و ترفندهایی نبوده که در داستانهای پولیسی معمولاً دامن زده میشوند. در عوض گهگاهی توصیفها و تصویرهای نویسنده از بوف کور متأثر است.

به طور کلی دختران داستان علی رغم امکانات شهری و دانشگاهی در تنگنا قرار دارند و حتا مریم از مصیبت دیده ترین هاست، زنانی که در شرایط سخت زندگی هرگز فرصتی برای انتخاب و عاشقانه زیستن نمی یابند. آنان در حصار مصایب، دشواریها و محدودیتهای روزمرهء زندگی مجالی برای اندیشیدن و پرداختن به عشق و حتا ختم تحصیلات دانشگاهی شان ندارند. پیمان نویسندهء عشقهای غنایی و لطیف و جوان، نویسنده سپیده دمان و شامگاهان و شبهای پر ستاره و مهتابی نیست. گفت و گو های او در فریاد خاموش مسایل مهم اجتماعی را عرضه نمیکند، اشخاص داستانی او هرچند بغرنج و پر تحرك و شگفت انگیز نیستند اما عاری از رأفت هم نیستند.

حبیب شخصیت اصلی و راوی داستان که در سالهای بحرانی جوانی به سر میبرد، در مسیر عشق ممنوع مریم و جاذبهء جسمانی منیژه قرار میگیرد و با وجودی که از سلامت نفس خاصی برخوردار است به تدریج به تضادهای دردناك دچار میشود به ویژه از زمان آشنایی با منیژه

تضادهای درونیش تشدید میابند. پس از ملاقات با این دختر است که در ذهن حبیب دو جلوهٔ متباین از عشق سر بر میدارد. دیدن این دو سیمای متضاد عشق، احساس عاطفی و غریزی این جوان ساده دل و تشنهٔ محبت را در میان دو کشش ناهمگون به سوی جنس مخالف دچار سردرگمی میکند. کشش حبیب به سوی منیژه با مختصاتی که دارد امری کاملاً طبیعی مینماید. اما رابطهٔ همزمان حبیب با مریم و منیژه هرچند بری از وسوسه های غریزی هم باشد و یا پنداشته شود سبب بروز وابستگی متقابل بحرانها و حسادت و بدگمانی دو طرف «منیژه و مریم» میشود. هردو به موجودی دست نیافتنی مبدل میشوند و در این مرحله، عشق که با احساسات طرفین و ارزشهای جامعه در تناسب و پیوند قرار ندارد و مصیبت های ناشی از جنگ هم بر آن تازیانه میزند سر انجام به بن بست میرسد و فرجامی جز شکست ندارد.

روایت عشق در داستان فریاد خاموش اندوهبار و بی سر انجام است. عاشقان به رشد و بالندگی و سعادت نمیرسند و حتا راوی را به نوعی روان پریشی دچار میسازد.

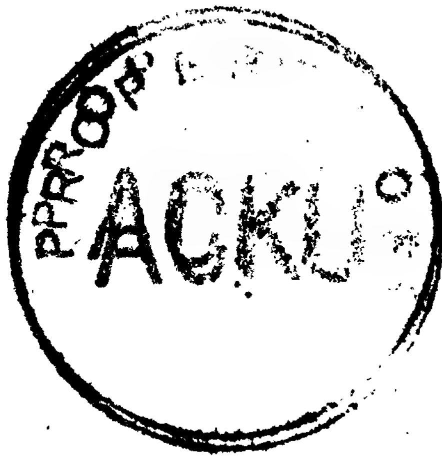
حبیب در این جهان فراخ یکه و تنهاست. حتا استاد ایرج و مریم و منیژه و فریده و شهلا و رؤیا و جبار از او عینی تر میاندیشند و عمل میکنند. حبیب در کابوس عشق یکجانبه و بی تعادل میزید و نمیتواند خویشتن را از چنگ آن برهاند. اگرچه آرزومند است که با روح دیگری پیوند یابد و با آن عشقی فنا ناپذیر و دوستی جاودانه بر قرار سازد اما غرض و منظورش در فرجام سوء تعبیر میشود. چون دنیای واقعی آدمیان، عالم ناجور و ناسازگاریست و حال که چنین است حبیب جور و جفای مریم و منیژه را به ناچار باید تحمل کند و به سرخوردگی و افسوس و پشیمانی سرمدی دچار گردد و پایان کار همان مالیخولیای رمانتیک مشهور و همان افسردگی وصف ناپذیر و دلتنگی کذایی از برای کسی

باشد که هرگز طرف مقابلش را درست نشناخته است و سر انجام در نومیدی موحش فریاد سردهد که تنهاست. همراز و دمسازی ندارد و شتابان به سوی نومیدی و جنون رهسپار گردد.

گویی حبیب و نسل او محکومند که مصیبتهای بسیاری را از سر بگذرانند! او باید ناچار از «دوست داشتن» و «عاشقانه زیستن» دست بشوید و یا آن را به نسل فردا واگذار کند و سخن آخر این که نویسنده را میتوان به تمامی در این اثرش بازیافت. کسی که در اعماق وجود خویش با خویشتن در جنگ و ستیز است و «فریاد خاموش» به وی امکان میدهد که به معنای وسیع کلمه خبرنگار این جنگ داخلی باشد.

حسین فخری

جوزای ۱۳۷۸ هـ





(۱)

یکی از روزهای ماه حوت بود. آفتاب بعد از چند روز برفها و بارانهای متواتر از پس ابرها نمایان گشته و با گرمای هستی بخشش روح تازه به همه موجودات داده بود. توده های عظیم ابر پایین آمده و بر کوه ها بوسه میزدند. کوه های آسمایی و شیر دروازه که در وسط شهر لم داده بودند، ابلق شده بود و روز به روز به سیاهی آن افزوده میشد. و اما کوه های کمی بلندتر هنوز هم سفید و پر برف بودند.

تابش اشعهء آفتاب بر برفها جلایش خاصی داشت و قطره های کوچك آب را از آنها جاری میساخت و کمی پایینتر به جویکها مبدل شده و پس از طي مسافه های کم یا زیاد همراه با آبهای کثیف که از هر کنج و کنار شهر جاری بودند، به دریای کابل، که شهر را به دو پارچه تقسیم میکرد، میپیوستند.

زمین نمناك آه عمیق از سینه بیرون میکشید و به بالا میفرستاد. تازه از نوشتن ورق مشاهده، یك بیمار خلاص شده بودم که جوانی با قد بلند، اندام لاغر و استخوانی و جلد گندمی داخل اتاقم شد. ریش ناتراشیده اش چهره اش را غمناکتر جلوه میداد. با اولین نگاه احساس کردم که غم عمیق و بزرگ دارد از عقب عینك ذره بینی به چشمانش نگریستم و پرسیدم:

- نامتان چیست؟

نگاهش را از چشمانم دور ساخت و با خشکی پاسخ داد:

- حبیب.

- حبیب جان چی مشکل داری؟

با عصبانیت گفت:

- مشکل ندارم، از زندگی خسته شده ام میخواهم بمیرم.

با تعجب پرسیدم:

- پس به درمانگاه روانی چرا آمده ای؟

- خودم نیامده ام، مرا آورده اند، نمیگذارند به آرامی بمیرم. اختیار مرگم را از نزدم گرفته اند.

عرق سرد از پیشانیش جاری شد و ناله، ضعیف از حنجره اش بیرون شد و با شنیدن ناله، مادرش که زن چهل، چهل و پنج ساله بود، داخل اتاق معاینه شد و گفت:

- داکتر صاحب سه بار اقدام به خودکشی کرده، ولی خدا نجاتش داده است. نان نمیخورد، خواب نمیکند و هر روز چند بار از حال میرود. تنها به مرگ میاندیشد، با هیچ کس گپ نمیزند.

بعداً در حالی که بغض راه گلویش را گرفته و چشمانش پر آب شده بودند با تضـ ـ گفت:

- داکتر صاحب او را نجات بده، نگذار در جوانی بمیرد!

- مادر جان. تشویش نکنید، تمام کوششم را به کار خواهم انداخت و پسر تان را نجات خواهم داد. پسر تان به زودی شفا خواهد یافت.

چند تابلیت تسکین اعصاب برایش داده و گفتم:

مادر جان، دوا را بگیرید و در حالاتی که خیلی نا آرام بود، برایش بدهید و هفتهء دوبار به شفاخانه بیاوریدش تا همرایش گپ بزنیم.

زن با تعجب و بی اعتمادی به دوا نگریست و بعد به سوی من گویی با نگاهش میگفت: «وقتی بسته های دوا و شربت برایش فایده نکرد، آیا این چند تابلیت فایده خواهد کرد»

حبیب و مادرش اتاق را ترک گفتند و اما من تا مدت زیادی به فکر او بودم. خود کشی، و آنهم در شرایطی که هر روز هزاران نفر طعمهء انفجارات و راکتها میشد برایم تعجب انگیز بود. همه میکوشیدند زنده بمانند ولی او... نمیدانستم چی دردی و چی ناامیدی بزرگی در زندگیش وجود دارد که نمیخواهد زنده بماند؟

درآن روزها آرامش شهر کابل را آواز انفجار راکتها و بمها که به پیکرش اصابت میکردند، آواز سهمناك طیاره های جت، که با سرعت سرسام آوری فضای آبی آسمانش را میشگافتند، کاملاً برهم زده بود. آثار زخمهای شدید بر چهرهء خانه ها، دیوارها و حتی درختهای شهر مشاهده میشد و وضع مردم هم بهتر از آن نبود. امید از دلها کوچ کرده بود و همه در نوعی وسواس و تشویش گنگ و عجیب به سر میبردند. هیچ کسی حتی به یك لحظهء زندگی خود اعتبار نداشت. هر انفجار یك درد، مرگ و در به دری تازه به وجود می آورد و سیلی از بیماران را به سوی شفاخانه ها جاری میساخت. ولی باوجود همه مردم میخواستند زنده باشند و زندگی کنند، ولی او میخواست زنده گی را ترك گوید.

فردای آن حبیب را باز به درمانگاه آوردند. بدون آنکه چیزی بگوید داخل اتاقم شد و بر چوکی نشست، با تبسم گفتم:

- حبیب جان سلام.

او هم زیر زبان به مشکل زمزمه کرد: «سلام»

پرسیدم:

- امروز بهتر شدی؟

هیچ نگفت.

چیز دیگر نپرسیدم و او را با خود به اتاق دیگر که در آنجا عقده گشایی صورت میگرفت بردم. چهار سو، کنار دیوارها چوکی ها را گذاشته بودند و بر دیوارهای آن دو سه تصویر آویزان بود که حالت بیماری و صحتمندی را نشان میداد. بیماران هفتهء دو بار آنجا دور هم مینشستند و داکتر روانشناس گپهای آنان را سمت دهی میکرد تا آنچه بر دل دارند بگویند و همه ناگفته های را که بار قلبشان را سنگین ساخته، بیرون بکشند.

فضای آرام اتاق، صمیمیت، ساده گی و صداقت اهل اتاق که چون دوستان خیلی صمیمی جلوه میکردند، بر بیماران اثر میگذاشت، همه احساس امنیت میکردند و با شنیدن درد یکی، دیگری دردش را میگفت و بدین گونه بسیاری از بیماران ما تنها با بیان دردها و رنجهای ناگفتهء شان بیماری را ترک گفته، سلامت خویش را باز میبافتند و این نکته را ثابت میکردند که دردشان از بی دوایی نبوده بلکه از بی همزبانی بوده است.

آن روز حبیب به قصه ها و گپهای دیگران که همه ناشی از جنگ و اثرات ناگوار روانی آن بود، گوش داد ولی تحمل نتوانست و از اتاق خارج شد. با عجله دنبالش بر آمدم و پرسیدم:

- گپهای بیماران خوشت نیامد؟

- دلم تنگ شد.

- حبیب جان مقررات طوریست که تا ختم مجلس باید همه آنجا بنشینند و از سوی دیگر تو آدم آگاه هستی، اگر به دردهای دیگران توجه نکنی آیا آنها به رنجهایت توجه خواهند کرد؟

- ولی نمیتوانم گپ هایشان را گوش کنم، رنجها و قصه های خودم آنقدر هست که جایی برای دیگران نیست.

- امروز چیزی نمیگویم، برویم به اتاقم و یك گیلاس چای بنوش، ولی پس از این منظم باید در مجلس بنشینی و به گپهای دیگران گوش بدهی. تو آدم آگاه و بادانش هستی، بدون آن که چیزی بگوید مطیعانه دنبالم آمد و بر چوکی نشست. گیلاس چای را با عجله نوشید، گویی کسی دنبالش میکند. پرسیدم:

- حبیب جان چی وظیفه داری؟

تکانی خورد و خیلی مختصر گفت:

- محصل هستم.

- دوره‌ء تحصیل خیلی خوش آیند است. چند ماه میشود که در این درمانگاه به صفت داکتر وظیفه اجرا میکنم ولی هنوز هم گاهی درس خواندن و امتحان را خواب میبینم. راستی در کدام فاکولته درس میخوانی؟

- زبان و ادبیات.

- چقدر به ادبیات علاقه دارم! میدانی از گذشته ها میخواستم ادبیات بخوانم ولی نمیدانم چطور شد که به طب رفتم ولی همیشه در پهلوی درسهای طب کتابهای شعر و داستان میخواندم، و حتی گاهی به خود اجازه داده چیزهایی مینویسم. نمیدانم خوب هستند یا خراب ولی

خودم دوستشان دارم. همیشه در جستجوی دوست ادیب بودم تا نوشته هایم را برایش بخوانم و مرا رهنمایی کند و حالا به آرزویم رسیده ام، روز آینده نوشته هایم را برایت خواهم آورد.

حبیب خاموش و متعجب بود. باور نمیکرد کسی به این زودی به او اعتماد کند و او را دوست صمیمی خویش بخواند. گفتم:

- زیاد پرگویی کردم؟

- نی.

- به هر صورت روزهای آینده بیشتر باهم گپ خواهیم زد و قصه ها خواهیم کرد، موافق هستی؟

با تردد گفت:

- ها.

باهم خدا حافظی کردیم و او به سوی خانه اش رفت.

خاموشی و سکوت حبیب چیز تازه نبود، اکثر بیماران روزهای اول لجاجت و سرسختی میکردند و نمیخواستند عقده های دلشان را که جزء از وجودشان شده بود بیرون بکشند، ولی بعدها، زمانی که احساس امنیت میکردند، زمانی که دیگران را نیز چون خود دردمند میافتند، زمانی که با دیگران همراز و همدل میشدند، چون رادیو کستی که سوچ شده باشد، به گفتار میآمدند و همه ناگفته های شان را با جزئیات آن باز میگفتند ولی جلب اعتماد بیمار کار ساده یی نبود.

پس از آن روز حبیب در نشست ها منظماً اشتراك میکرد گپهای دیگران را میشنید ولی از خود هیچ نمیگفت. اکثراً پس از ختم مجلس اورا به اتاق خودم میبردم، از حال و احوالش میپرسیدم، نوشته های خویش را برایش میخواندم و میخواستم در مورد آن نظر بدهد، ولی او خیلی محتاط بود خیلی مختصر و کوتاه پاسخ میدادو از خود هیچ

نمیگفت چند بار که که کوشیده بودم درباره‌ء رنجهای خود بگوید. خاموش شده و خدا حافظی کرده بود. کم کم از تداوی او مایوس میشدم آخر تا زمانی که او دردهایش را نمیگفت و ریشه‌ء دردها معلوم نمیشد تداوی ناممکن بود گاهی تصور میکردم که عدم تجربه کافی من علت خاموشی اوست و میخواستم او را به داکتری دیگری بسپارم، ولی راستش اینکه او تأثیر عجیبی بر من افگنده بود. میخواستم از همه دردهایش آگاه شوم و یك قوه‌ء غیر مرئی باعث میشد که بالاتر از مکلفیت وظیفوی به او توجه داشته باشم. به او انس پیدا کرده بودم و میخواستم نجات دهنده اش من باشم. شاید این نحوی خود خواهی در وجودم بود ولی به هر حال.

یکی از روزها که در دفتر تنها نشسته بودیم، پرسیدم:

- حبیب جان، دیشب خوابت برد ؟

- نی.

- نان خوردی؟

- دلم نشد یکی دو قاشق مادرم برایم داد.

- حبیب جان، چرا میخواستی خود کشی کنی؟

لحظه یی خاموش بود و بعد با حالت هیجانی گفت:

چرا اینقدر میپرسی، چرا میخواهی رنجهایم را بدانی؟ به خاطر خدا دیگر از من چیزی نپرس، مرا با غمهایم تنها بگذار و بیشتر رنجم مده.

حالم خیلی دگرگون شد غیر ارادی و با هیجان گفتم:

- تواصلاً قلب نداری، تو نمیدانی که کسانی به خاطر تو اشك میریزند و زنده گی آرام شان را نا آرام ساخته ای. تو نمیدانی که نابودی تو، نابودی آنان خواهد بود. تو خود پرستی هستی که غرق در خویشتنی، تو از محبت و دوستی اصلاً نامی نشنیده ای و...

حالتش کاملاً دگرگون شده ودر حالی که قطره های اشك از دیده

گانش جاری شده بود، گفت:

– بس است گذشته ها را بخاطرم نیاور، از محبت و دوستی نام مبر.

به خود آمدم. متوجه شدم که با یك بیمار روانی گپ میزنم. از هیجانم شرمنده بودم، در واقع هیچگاهی چنان هیجان به من دست نداده بود. لحظه یی هر دو خاموشانه میگریستیم، بعد حبیب به سویم نگریست و متوجه اشکهایم شد و گفت:

– داکتر صاحب...

نگذاشتم گپش را تکمیل کند و گفتم:

– حبیب جان، دیگر داکتر و بیماری وجود ندارد، دو دوست باهم نشسته اند و درد دل میگویند، تو دیگر تنها نیستی.

کلمهء دوست باز هم سیلی از اشکها را بر دیده گانش جاری ساخت و نتوانست گپ بزند، پس از لحظاتی به سویم نگریست و گفت:

– فرشته جان، تو به خاطر من اشك میریزی؟ آه که چقدر مهربان هستی! پس ما باهم دوست هستیم؟

– مگر شك داری؟

– نی!

بعد به چشمانم نگریست و گفت:

– من هم دوستت دارم ولی جز غم هیچ چیزی ندارم که نثارت کنم

بعد مکث کوتاهی کرد و پرسید:

– میخواهی غمنامه ام را بشنوی. میخواهی شریك غمهایم شوی؟

– پس چرا منتظری هستی آیا باهم دوست نیستیم؟

– راست میگویی ولی...

– باور نمیکنی؟

رنگش سرخ شد و گفت:

- باور میکنم، به تو یقین دارم همه چیز را برایت میگویم، با همه گوشه های تاریك و روشن آن.

با نگاه های آرام و صمیمی به سویش نگریستم، او هم خاموش شد شاید گذشته ها را در ذهنش جان میداد، شاید به آن ها نظمی میبخشید.

پرسیدم:

- چرا آرام شدی؟

- نمیدانم از کجا آغاز نمایم، میترسم همه چیز را نتوانم برایت بگویم میترسم که گپها پراگنده نشوند.

- از هر جایی که میخواهی آغاز کن و اگر گفتن مشکل است، آن را بنویس.

گویی با راه حلی که برایش نشان داده بودم، موافق باشد، کمی خوش شد و گفت:

- درست است. همه چیز را آهسته، آهسته مینویسم و برایت میدهم تا بخوانی.

با وی توافق نموده و تا روز آینده خدا حافظی کردم. ولی زیاد میخواستم که فردا هرچه زودتر برسد و از همه قصه هایش، از همه رنجها و دردهایش آگاه گردم و بیمارم را سالم ببینم.

(۲)

شور و غوغایی عجیبی فضای صنف را فرا گرفته بود. همه تازه شامل فاکولته شده بودیم و نخستین بار بود که همدیگر را میدیدیم. تعدادی خیلی زود باهم صمیمی شده بودند و بلند بلند قصه میکردند، از مکتب، از امتحان. کانکور و... قصه میکردند، تعدادی دیگر به قصه های شان گوش فرا میدادند.

من در گوشهء صنف بر چوکی نشسته بودم و غرق تماشای پسران و دختران همصنفی ام بودم. اصلاً باورم نمیشد که از عسکری که جز مرگ و معیوبیت ارمغانی نداشت صحت و سالم ترخیص بگیرم و بر چوکی فاکولته بنشینم.

نصف بیشتر صنف را دختران تشکیل میداد. بیشتر آنان خود را آراسته بودند و زیبا و با طراوت جلوه میکردند. کنارم دختری با لباس کریمی کم رنگ نشسته بود و چادرش را طوری بسته بود که تنها پایینتر از پیشانی و بالاتر از زنخش معلوم میشد. نمیدانم او چرا آرام نشسته بود و مات و مبهوت به نقطه یی مینگریست. شاید متوجه شوخی و مزاح

دختران بود و یا به آرایش و لباسهای رنگارنگ آنان، به موهای سیاه و زرد و خرمایی آنان مینگریست و یا غرق در چرتهای خود بود. یك آرامش و غرور در سیمایش خوانده میشد. و من ناخود آگاه بدون آنکه حتی کلمه یی باو سخن گفته باشم، بدون آنکه نامش را بدانم و یا در موردش معلومات داشته باشم یك کشش نهانی به سوی او در خود احساس کردم. بر لبانش یك تبسم مرموز نشسته بود و من احساس کردم که همه را نیشخند میکند و حرکات دیگران را کودکانه میپندارد.

با داخل شدن استاد همه آرام شدند و بر چوکی های خویش نشستند. استاد مردی با قامت متوسط، چهرهء سفید و چشمان نافذ و صمیمی بود. ظاهراً سی و سه یا سی و پنج ساله به نظر میخورد.

نگاه صمیمانه همراه با تبسم به سوی همه افکند و خود را ایرج معرفی کرد و پس از لحظه یی گفت:

- دانشجویان عزیز! خوش هستم که چهره های بشاش شما را که علاقمند آموزش هستید، روبروی خود میبینم. انرژی و نیروی شما به من روح تازه میبخشد، مرا قوت میدهد، تا بیشتر خود را وقف آموزش و پرورش نمایم. درس ما درس زنده گی خواهد بود، یگانه رابطهء مستحکم بین ما رابطهء آموختن و آموختاندن خواهد بود. امیدوارم شما چهره های درخشان آیندهء کشور باشید. همین لحظه در چهره های شما فردوسی، مولانا، غزالی و دیگر بزرگان آینده را میبینم.

و به تصویر بزرگان فرهنگ که بر دیوار های صنف آویزان بود، اشاره نمود. گپهایش خیلی خوشم آمده بود و همهء آن بر دلم مینشست. دلم خواست گپهایش را یادداشت نمایم، ولی قلمم کار نمیکرد. هرچند کوشیدم نتیجه نداد. دختری که پهلویم نشسته بود قلمی از دستکولش برایم داد و بدون آنکه کوچکترین نگاهی به سویم بیافگند، متوجه گپهای

استاد شد. موقع نیافتم از او تشکر نمایم ولی همین حادثهء کوچك انقلاب عجیبی در من ایجاد کرد، خود را مرهون احسان او میدانستم و قلباً از او خوشم آمده بود.

استاد از شدت خوشی و شوق لحظه به لحظه هیجانی تر میشد:

- شما فطرتاً دارای استعداد هستید، تا شخصیت های بزرگ، هنرمندان، شاعران و نویسندگان نامدار شوید، تنها و تنها این استعداد را باید شناخت، پرورش داد و به کار انداخت و من همه تلاشم را به کار خواهم انداخت و در هر حالت مددگار شما خواهم بود و...

با همان چند جمله از استاد ایرج خوشم آمده بود. او دریچهء بزرگ آرزوها را به رویم گشوده بود. یکبار دیگر به تصاویر روی دیوار نگریستم.

فردوسی کتاب بزرگش (شاهنامه) را زیر بغل گرفته و با گردن بلند و پر غرور به سویم مینگریست، گویی مرا به سوی کارزار قهرمانی و شجاعت میطلبید. آواز نعرهء اسپان و غریو جنگجویان را به خوبی میشنیدم. بر کتابش با خط مشقی و زیبایی نوشته شده بود!

پی افگندم از نظم کاخ بلند

که از باد و باران نیابد گزند

مولانا جلال الدین با چهرهء نورانی و ریش سفید و نگاههای آرام چپن سفید بر دوش و عمامهء بر سر به سویم مینگریست و زیر لب میگفت:

بشنو از نی چون حکایت میکند

از جدایی ها شکایت میکند

غزالی بر سر بزرگ و نیمه تاس، چشمان بزرگ و فرو رفته که حکایت از بی خوابی ها و ریاضتش مینمود، با حالت کاملاً صوفیانه به

دورها مینگریست و...

تفریح شده بود و سر و صدای همصنفانم نگذاشت تصاویر دیگر را با دقت ببینم. یکی چوکی را بر روی صنف میکشید و آواز دلخراشی به هر سو نشر میشد. تعدادی میخندیدند و بعضی ها هم از صنف خارج میشدند. هنوز هم گپهای استاد ایرج بر گوشهایم طنین انداز بود. از چوکی دانشجویی خوشم آمده بود، از سر و صدای همصنفانم نیز ناراضی نبودم و از دختر پهلویم... نمیدانم چرا از بین همه نامها تنها نام او بر حافظه ام ثبت شده بود، «مریم» او همان گونه آرام بر جایش نشسته بود و یادداشتهای را که از درس گرفته بود، مرور میکرد. در چهره اش نی غم و نی خوشی، هیچکدام خوانده نمیشد. چند لحظه هر دو خاموشانه نشسته بودیم. ناگاه سکوت مان را شکستم و گفتم:

– مریم جان، بخشی از گپها را نتوانستم بنویسم...

نگذاشت جمله ام را تکمیل کنم، کتابچه اش را بر میزم گذاشت و بدون آنکه به سویم بنگرد، خاموشانه به چرتهایش غرق شد.

همین که به خط زیبایش نظر انداختم، از نازیبایی خط خودم، سرخ شدم دلم میخواست او هیچگاهی به سوی من و کتابچه ام نگاه نکند. نمیدانم چرا دلم خواست نزد او آدم خوب جلوه کنم، دلم خواست او متوجه هیچ عیب و نارسایی ام نشود. به نظرم آمد که خط نشانهء ضمیر و روح آدمی است و خط زیبا و خوانا نشانهء یك روح پاك و مقدس میباشد، دلم خواست من هم پس ازین خط زیبای داشته باشم.

با عجله چند جاي را که پس مانده بودم، پوره کردم و خدا را شکر کردم که در این جریان او حتی یکبار هم به سوی کتابچه ام نظر نینداخت.

کتابچه اش را دادم و تشکر کردم. تبسم کوچك و گذرا بر لبانش نقش بست، همان تبسمهای که پیش از پیدا شدن خاموش میشوند.

دلم میخواست او گپ بزند با او بیشتر معرفی شوم و راز مرموز بودنش را جویا شوم و بدانم که چرا آنقدر آرام و خاموش هست؟ چرا چون دیگران خنده و شادی نمیکند، چرا چون دیگران باهمه صمیمی و همصحبت و دوست نمیشود؟ ولی جرأت نکردم حتی یك کلمه هم از او بپرسم. خاموش نشسته بودم و دلم میخواست حادثه یی اتفاق بیفتد و او گپ بزند، ولی هیچ اتفاقی نیافتاد و او هم از جا بر خاست و به سوی دروازهء صنف رفت. هنگامی که از دروازه خارج میشد نگاه دزدانه و زودگذر به سویم افگند و من وانمود کردم که متوجه نگاهش نشده ام.

چند دقیقه انتظارش را کشیدم ولی او برنگشت، همصنفان دیگرم نیز دسته دسته از صنف خارج میشدند و به سوی خانه های خویش میرفتند و این وضع نشان میداد که استادان دیگر به صنف نخواهند آمد.

من نیز از جایم برخاستم و به سوی خانهء مان رفتم. خلاف حالت آن روز صبح که بر هر سو مینگریستم و از دیدن دختران زیبا و آراسته لذت میبردم و بوی عطر دل آویز شان مستم ساخته بود، به آنها دیگر توجه نداشتم. همه یی آنان به نظرم خیلی جلف و سبك جلوه کرد و تعجب کردم.

آن روز را خیلی به خوشی گذرانیدم آرزوی چندین ساله ام بر آورده شده بود و شامل دانشکدهء زبان و ادبیات شده بودم، و از همه مهمتر اینکه با او، با مریم آشنا شده بودم، او با نهایت صمیمیت قلمش را برایم داده بود، و هنگام رفتن نگاه دزدانه به من نموده بود یعنی به من توجه کرده بود، یعنی میان من و دیگران تفاوتی قایل شده بود دلم از مستی شور میزد و میخواستم پرواز کنم.

فردای آن او را ندیدم، و روزهای دیگر هم از او خبری نشد، نمیدانستم کجاست و چرا به فاکولته نمی آید؟

نمیدانستم از کی و چگونه سراغ او را بگیرم. سه هفته گذشت، آهسته، آهسته با همصنفانم آشنا و صمیمی شده بودم، با استادان نیز گاه گاهی مباحثه میکردم و اما استاد ایرج توجه بیشتر به من مینمود، نظر به پیشنهاد همصنفانم مرا نماینده، صنف تعیین کرد و در دو سه پروگرام ادبی که هفته، یکبار به راه انداخته میشد، برایم وظیفه سپرد تا چیزهایی بنویسم و بخوانم. من که از چند سال قبل داستان مینوشتم، یکی دو داستانم را خواندم و محبوبیت خاص کسب کردم. از سوی دیگر فشار درس و زیاد بودن وظایف خانگی و عدم آشنایی دانشجویان به آن، باعث گردید تا همه، آنان به دور من خلقه بزنند و مشکلات شان را با من در میان بگذارند.

در همان چند روز تقریباً همه دانشجویان دیپارتمنت با من صمیمی شده بودند. همین که نزدیك فاکولته میرسیدم، همصنفانم از چهار سو به سویم میآمدند. کسی مشکل درسی را میپرسید. کسی قصه میگفت و کسی کتابچه ام را میخواست. محبوب بودن خیلی لذت بخش است و آنهم در اجتماع جوانان. گاهی فکر میکردم که خوشبخت ترین انسان هستم، ولی زود از این فکر خارج میشدم. و به فکر مریم و نگاه دزدانه اش، حالت آرام و با وقارش میافتادم، دلم میخواست حد اقل یکبار دیگر او را ببینم، دلم خیلی میتپید. مهربانیش در اولین روز شیفته ام ساخته بود.

هر روز که به فاکولته میرفتم، چشمانم از بین صدها دختر زیبا و طناز دخترانی که بوی طراوت و بهار از آن ها بر میخاست، تنها و تنها او را میجست.شبها وقتی باخود تنها میشدم، آوازی از دلم بر میخاست و میگفت: «او را جستجو کن، همه کمبودی های عاطفی ات را او مرفوع خواهد ساخت. او محبت بزرگ و بیکران برایت خواهد بخشید.» خود را

تشنهء محبت او میدانستم و او یك رویای دل انگیز و دست نیافتنی شده بود.

غالباً میکوشیدم وقت تر به فاکولته برسم و درسهایم را پیش از شروع درس یکبار دیگر در هوای آزاد و با طراوت دانشگاه تکرار نمایم و از سوی دیگر از ناوقت رفتن به صنف هیچ خوشم نمیامد.

یك روز بر دراز چوکی نزدیك فاکولته نشسته بودم که ناگاه متوجه شدم مریم پهلوی تقسیم اوقات، نزدیك دروازهء فاکولته ایستاده است.سر تاپا سیاه پوشیده بود و چادر سیاهی موها، سر و گوشها و گردنش را از دیده ها پنهان میکرد. با دیدنش دلم به شدت تپید، یك خوشی بی اندازه سراپایم را فرا گرفت. چند لحظه مات و مبهوت بر جایم نشسته بودم، حواسم در اختیارم نبودند. سپس یك نیروی بزرگ و قوی چون ذرهء آهن که به سوی آهنربا میرود، مرا به سوی او کشاند.

جلد سفید، گونه های گلگون و چشمان پر برقش جاذبهء خاصی داشتند. به هم سلام دادیم و پرسیدم:

- مریم جان، خیریت بود؟ چرا در این چند روزی نمی آمدی؟

تعجب کرده بودم که چگونه با لحن صمیمانه و بدون تکلف از دختری که تنها یکبار دیده بودمش چیزی میپرسم. مریم با کمرویی در حالی که سرخی گونه هایش بیشتر شده بود، به سویم نگریست و گفت:

- مادر کلانم فوت کرده بود و مصروف فاتحه داری او بودم.

با تأثر گفتم:

- زندگی سر خودت باشد، همه انسانها روزی خواهند مرد.

- تشکر.

چند لحظه سکوت کرد و بعد خیلی بی آلایشانه گفت:

- زن خیلی مهربان و خوب بود. زیاد دوستش داشتم.

- با شما یکجا زندگی میکرد؟

- بلی، همیشه با من میبود و قصه میگفت و از زندگی پر فراز و نشیبش حکایت میکرد. چند روز پیش از مردن، روی حویلی مان نشسته بودیم، اشاره به بتهء مرسل کرد و گفت:

- مریم، ببین در این گل بته همه شاخه هایش برگ کرده است به جز یك شاخه.

متوجه شدم راست میگفت و گپش را ادامه داد:

- این شاخه میخواهد سبز شود، گل کند ولی نمیتواند.

نمیدانستم چرا آن روز اینقدر متوجه آن شاخه شده بود بعد گفت:

- این شاخهء خشك من هستم.

مادر کلانش به نظرم آدم فهمیده و دانشمندی جلوه کرد.

چند لحظه سکوت بین ما حکمفرما شد، نمیدانستم چی بگویم؟ مریم در آن لباس و با آن آرامی و سکوت به نظرم خیلی زیبا جلوه کرد. دلم از خوشی ذوق میزد. آخر مریم با من درد دلش را گفته بود، مرا به خود نزدیك دانسته بود. مریم سکوت را شکستاند و گفت:

ببخش که ترا متأثر ساختم، اصلاً نمیدانم چرا برای تو گفتم. تو پرسیدی و من ناخود آگاه درد سر برایت گفتم.

- خواهش میکنم این چی گپهاست که میگویی.

چند همصنفی مان نزدیك آمدند، یکی کتابچه ام را خواست، دیگری خواست تا درس آن روز را برایش تشریح کنم. و مریم به سوی همصنفان دیگرم که کمی دورتر ایستاده بودند، رفت. گرچه از دور شدن مریم و آمدن همصنفانم متأثر شده بودم ولی حالتم را ظاهر نساختم. نمیدانم چگونه درس را برای همصنفیم تشریح کردم. تمام فکر و حواسم متوجه مریم بود. دلم میخواست باز هم با او همگپ شوم و او از خود و زندگی

خود بیشتر و بیشتر بگوید.

آن روز موقع مساعد نشد تا با او گپ بزنم. گرچه میشد، ولی نمیدانستم برایش چی بگویم و در کدام مسایل با او بحث کنم.

فردای آن بازهم وقتر به فاکولته رفتم. اما نه به خاطر درس خواندن، بلکه انتظار او را میکشیدم، آرام نداشتم. هر دختری که از دور نمایان میشد، میپنداشتم که اوست ولی وقتی نزدیك میشد به اشتباهم ملتفت میشدم. چند دقیقه که چون قرنی بود، گذشت و او از دور نمایان شد. با همان لباس سیاه دیروزی اش. از جا برخاستم و میخواستم به سویش بروم که او متوجه من شد. از همان دور برق نگاهش را خواندم، به سویم آمد و با لبخندی که زیاد هویدا نبود سلام داد. من هم سلام دادم و هر دو بر دراز چوکی نشستیم.

پرسیدم:

- همیشه تنها میآیی؟ کسی از همصنفان نزدیك خانه‌تان نیست که با او یکجا بیایی؟

- هست، خانهء شهلایشان نزدیك خانهء ماست ولی دلم نمیخواهد با او یکجا بیایم، زیاد گپ میزند و سرم را به درد میآورد، در دورهء مکتب همصنفم بود. یك روز دربارهء بوتهایش میگفت و میگفت و روز دیگر در مورد پیراهنش. گرچه حالا هم میخواهدیا من یکجا بیاید ولی من یا پیش از او یا بعد از او از خانه خارج میشوم زیاد حوصلهء شنیدن گپهایش را ندارم.

- پس هیچ خواهر خوانده یی نداری؟

- راستش نی، با هیچ کس خود را همسان و همدل نمی یابم. از گپهایشان، حرکات شان و خنده هایشان احساس دلتنگی میکنم. بیشتر تنهایی را میپسندم.

- پس بیمار هستی؟

- شاید، ولی همین بیماری برایم بهتر است.

چند لحظه آرام شدم، میخواستم برای ادامهء صحبت چیزی دیگری بگویم، به یادم آمد که او بیشتر از سه هفته به فاکولته نیامده بود، گفتم:

- مریم جان، از درسها خیلی پس مانده ای و کارهای خانه گی خیلی زیاد است یك کتابچه ام را حالا بگیر و کتابچه های دیگرم را روز آینده برایت خواهم آورد ،امیدوارم خطم را خوانده بتوانی.

خیلی خوش شد و بعد از نگاهی به کتابچه ام گفت:

- خطت خیلی خوانا است.

اولین بار بود که کسی خطم را با آن خوشبینی توصیف میکرد. همین جملهء کوچك یك عالم خوشی برایم بخشید و مرا وا داشت تا پس از آن درستتر و دقیقتر بنویسم و حتی بر زیبایی آن نیز توجه کنم.

کتابچه ام را در دستکولش گذاشت و هر دو به سوی صنف و همصنفان دیگر مان رفتیم.

محبت و دوستی او روز به روز بیشتر میشد، گاهگاهی که او را نمیدیدم، احساس دلتنگی میکردم، زمین جایم نمیداد، با تمام حواسم به جستجوی او میشدم شبها هم از خیالم بیرون نمیشد و همیشه خود رابا او در جریان درس میدیدم و صبحها با صد شوق به سوی فاکولته میرفتم. دیگر انگیزهء رفتنم به فاکولته او شده بود. وقتی با او میبودم خود را خیلی خوشبخت میدانستم و بخش بزرگ بی مهری ها و ناملایمات را که در طول زندگی همدوشم بود، فراموش میکردم و سیراب از بادهء محبت و عاطفه میشدم.

مریم دختر آرام و کم گپ بود، همیشه چشمانش به جایی خیره میشد

و در چرتهای عمیق فرو میرفت. یك یأس و ناامیدی بزرگ در نگاه هایش خوانده میشد. گرچه تازه نوزده سال از عمرش میگذشت، اما از شور و غوغای جوانی، از لباسهای رنگارنگ از آرایش سر و صورت هیچ اثری در او دیده نمیشد، لباسهایش همیشه کم رنگ و ساده میبودند و بیشتر اوقات آن ها را خودش میدوخت ولی باوجود همهء اینها تقریباً همهء پسران و دختران صنف ما میکوشیدند با او همصحبت باشند و صمیمی شوند. گویی یك کشش و جذبهء نادیدنی در او وجود داشت، که همه را به سویش میکشاند.

استعداد خوبی داشت و اما کم توجه بود. همیشه وقتی همرایش درس میخواندم، چند لحظه آرام و با دقت گوش میکرد و میتوانست همهء آن را دوباره بگوید، ولی ناگاه گویی ضربه یی بر مغزش فرود آمده باشد، حواسش پریشان میشد. درد و اندوه ناخوانده به چهره اش ظاهر میگشت و میگفت:

- حبیب جان فایده ندارد، حیف زحمتت از من چیزی ساخته نمیشود. و آهی عمیق از سینه بر میکشید.

شنیدن گپ او تأثیر عمیقی بر من میکرد، حالتم تغییر مییافت. جهان و هستی را تار میافتم و غم بزرگی را بر قلبم احساس میکردم و میگفتم:

- مریم جان، چرا همیشه از یأس گپ میزنی؟ چرا از اندوه و نا امیدی گپ میزنی؟ چی غم و دردی داری که بالهایت را بسته است و فضایی برای پرواز نداری؟

لحظه یی خاموش میشد، گویی در جنگ درونی با خود میبود. شاید بین گفتن و نگفتن قرار میگرفت و سپس نگاه غمباری که قلبم را پاره میکرد به سویم نموده میگفت:

- بهتر است چیزی از من نپرسی. همینقدر کافی است که خودم رنج میبرم، نمیخواهم ترا با غمهایم آشنا بسازم.

میکوشیدم راضیش بسازم تا بگوید و اما میگفت:

- در بحر غم شنا مکن که غرق خواهی شد. تماشای بحر زیباست ولی دست و پا زدن در آن درد انگیز است.

از جا بر میخاست و میگفت:

- برویم، امروز همینقدر بس است.

دیدن آن حالت خیلی رنجم میداد، میخواستم از همه دردهایش، از همه رنجهایش آگاه گردم، میخواستم همدم تنهایی هایش شوم، میخواستم بر زخمهایش مرهم بگذارم؛ و اما چی میتوانستم؟ تا آن گاه باوجود که خود را به او خیلی نزدیك میدانستم، هنوز از درد و رنجش آگاهی نداشتم و همه چیز را با حدث و گمان دریافته بودم. نگاه هایش یك غم بزرگ و نهفته را بیان میکرد و اما زبانش از جا تکان نمیخورد. شاید اعتماد نداشت و من هم نمیتوانستم بیش از حد اصرار بورزم و کنجکاوی نمایم. میترسیدم که کنجکاوی ام را تعبیر بد نکند. و از سوی دیگر محافظه کاری او را طبیعی میپنداشتم. آخر دردهای وجود دارد که نمیشود آن را به ساده گی بیرون کشید و به هر کس گفت. این دردها چون خارچنگ قلب و روح را در پنجه هایش میگیرد و هیچ قوه یی جز گرمی محبت پنجه هایش را باز نمیکند. و این دردهاست که ریشه های انسان را میپوسانند و انسان را از درون خرد میکنند.

ولی حالت او را دیده و بی تفاوت هم باقیمانده نمیتوانستم. هر روز که او را اندکی غمگین میدیدم، تا شام متأثر میبودم. احساس میکردم همه غمهای جهان دست به هم داده و به سوی من هجوم میآوردند، مرا خورد میکنند، بر زمینم میکوبند و برای باز کوبیدن توته های وجودم را

دوباره پیوند میزنند.

باگذشت روزها، درسها و وظایف خانه گی بیشتر میشد و میبایست زیادتر درس میخواندم، اما هیچ دلم نمیشد و مریم متوجه عدم علاقه تدریجی ام به درسها شده بود، یك روز برایم گفت:

چرا به درسها کم علاقه شده ای؟

- بی توجه نشده ام.

با کمی قاطعیت به سویم نگریست و گفت:

- امتحانات سمستر نزدیك است و یك حقیقت را میخواهم برایت بگویم و آن اینکه اگر کسی از تو پیشتر شود و نمرهء خوبتر بگیرد، برایم خیلی دشوار خواهد بود و حتی شاید هم تحمل نتوانم.

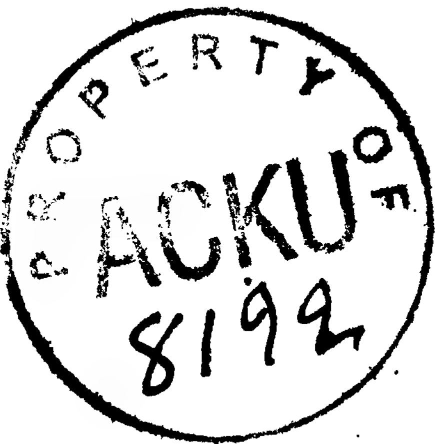
گپش روح و روان تازه برایم بخشیده بود. پس جایگاه خاصی در قلبش داشتم، کسی مرا دوست داشت، زنده گی و سرنوشتم برایش با ارزش بود، آه که چی خوشبختی بزرگی!

تنها همین یك جمله کافی بود که با تمام نیرو و انرژی درس بخوانم. غالباً هر درس را در خانه میخواندم و اما وقتی در برابر مریم قرار میگرفتم و آن درس را دوباره با او یکجا میخواندیم، نکات زیادی که در تنهایی متوجه نشده بودم، متوجه میشدم و آن درس هیچ گاه از خاطرم بیرون نمیشد.

درآن روزها مریم خیلی میکوشید تا خود را علاقمند درسها نشان دهد و به این وسیله مرا به درس خواندن تشویق کند. و من میدانستم که همه کارهایش به خاطر من است و رنج میبردم.

یك روز استاد ایرج میخواست کار خانه گی مان را که در مورد نثر نمودن بخشی از شاهنامه فردوسی بود، بشنود. تنها چهار نفر وظیفه را انجام داده بودند. من، مریم و دو نفر دیگر. هر کدام به نوبت از جا

برخاستیم و نوشته هایمان را خواندیم و استاد رهنمایی های لازم را کرد و اما مریم حاضر نمیشد روبه روی همصنفان قرار گیرد. تا این که بعد از اصرار زیاد من از جا برخاست اما هنوز جملهء دوم را نخوانده بود که حالتش دگرگون شد، رنگش سرخ شد عرق از سر و رویش جاری شد و بدون آنکه نوشته اش را بخواند، دوباره به جایش نشست. حالت من هم خیلی خراب شده بود. برای لحظه یی احساس کردم صنف دور سرم میچرخد. به نظرم آمد که همهء همصنفان به سوی من مینگرند و حادثه بر من واقع شده است. بعد از ختم درس وقتی متوجه اش شدم، خیلی خود را باخته بود. اندکی امیدواری هم در قلبش باقی نمانده بود. همین که باهم تنها شدیم، میخواستم کمی دلجوییش کنم، که گفت:



- دیگر درس نمیخوانم، بس است.

کمی عصبانی شده و گفتم:

- چرا، چی واقع شده؟

با لبخند زهر آلود گفت:

- پس چی میشد؟ چقدر درس خواندیم، کار خانه گی نوشتیم. چقدر زحمت کشیدی، رنج بردی. هر درس را برایم چند بار تکرار کردی و نتیجه اش را دیدی. دیگر از من چیزی ساخته نیست، حیف زحمتت. برای من آینده یی وجود ندارد. همه درها به رویم بسته است و...

بغض راه گلویش را بسته بود و آرام شد. با جدیت گفتم:

- یك گپ را باید بدانی و آن این که درس خواهی خواند و خیلی زیاد خواهی خواند، اگر لازم شود هزار بار درسها را برایت تشریح خواهم کرد. بدون هیچ گونه احساس خسته گی و کسالت. تو باید کاملاً تغییر بیابی به خاطر من رنج مبر، باور کن هیچ گونه احساس کسالت و خسته گی نخواهم کرد و اما آنچه ارتباط میگیرد به حادثهء امروز قابل تشویش

نیست هیچ کس نمیتواند بار اول که مقابل یك جمعیت قرار میگیرد بدون مکثه گی گپ بزند. این کار مهارت، تمرین و جرأت ضرورت دارد و اینها را بزودی کسب خواهی کرد. تو استعداد فراوان داری ولی آن را باید به کاربیاندازی.

آرام شده بود و مخالفت نکرد. بعد از آن روز توجه ام را به او بیشتر ساختم. برایش کتاب میدادم و وقتی آن را میخواند وادارش میکردم درباره‌ء آن گپ بزند. درسها را هم گاه گاهی او برای من تشریح میکرد و اما باز هم، اگر کتاب میخواند بخاطر خوشی من بود، اگر در درسها زیاد سهم میگرفت باز هم بخاطر من بود و این حالت رنجم میداد. میخواستم او برای خود و به خاطر زنده گی خود تلاش کند، میخواستم احساس موجودیت کند و خود را هیچ و پوچ و اضافی نداند.

تمام هوش و فکرم به سوی او شده بود، هر جا با هر کس مینشستم از مریم گپ میزدم. از پاکی عواطفش گپ میزدم، برای همصنفانم میگفتم که یگانه یاری دهنده ام در درسها مریم است، هر نگاه او، هر گپ او برایم جهانی معنی دارد، از خط زیبایش گپ میزدم، از ساده گی و لطافتش گپ میزدم و بدین گونه او را سمبول خوبی ها ساخته بودم و دیگران هم میکوشیدند از او تقلید کنند و یا خود را به او نزدیك بسازند. کم کم دختران صنف ما دانسته بودند که تنها از طریق چهره‌ء زیبا، لباسهای رنگارنگ و آرایش و پیرایش نمیتوان بر دلها حکومت کرد، بلکه باید دارای معنویت و پاکی و زیبایی باطنی بود.

یك روز پس از درس فاکولته روی چمن پیشروی فاکولته‌ء ما که شکل مربع را دارد و در وسط آن درخت ناژویی قد بر افراشته و به زیبایی آن جا افزوده است. بر سایه‌ء ناژو نشسته بودیم و برای امتحان آمادگی میگرفتیم. مریم خیلی غمگین بود، چند بار پرسیدمش.

– چی گپ است، چرا غمگین هستی؟

چیزی نگفت و آرام بود. بغض گلویش را میفشرد و من هم متأثر شده بودم. هر دو رو به روی همدیگر نشسته بودیم و به همدیگر مینگریستیم. چند لحظه به آن حال گذشت و دیگر تحمل نتوانستم و گفتم:

– نمیخواهی درد دلت را بگویی؟ مرا بیگانه میپنداری؟ اعتماد نمیتوانی؟ آیا آدم خیلی بد هستم و سزاوار غم شریکی با تو نیستم؟

بغضش ترکید، لحظه یی اشك آرام، آرام از گونه هایش پایین آمد و یك قطره بر پیرهنش چکید و قطرهء دیگر بر سبزه های تشنه چکید.

با مهربانی گفتم:

– مریم جان چرا اشك میریزی؟ مگر گپ بدی گفتم؟

– نی، تو بد نگفتی. میدانی تو یگانه آدمی هستی که بعد از سالها برایم آرامش بخشیدی، و واقعاً خواستی مرا از گرداب بدبختی نجات بدهی، و اما ای کاش سالها پیش ترا میشناختم و تو به نجاتم میرسیدی، حالا هیچ چیز تغییر نمیخورد و خیلی نا وقت شده، تو حالا هیچ کاری نمیتوانی، به همین سبب نمیخواستم ترا از دردهایم آگاه بسازم و رنج اضافی برایت ببخشم، و اما زیاد اصرار ورزیدی و از سوی دیگر من هم نمیتوانم بیش از این ترا در بیخبری نگهدارم. آخر تو عزیز ترین دوستم هستی، اگر برای تو نگویم. برای چه کسی خواهم گفت، اصلاً دیگر چه کسی برایم وجود دارد؟ هیچ، هیچ کسی باور کن لحظه یی آرام شد، اشکهایش را با گوشهء چادرش پاك کرد به چشمانم نگریست، گویی یکبار دیگر میخواست صمیمیت و صداقتم را بداند و بعد قصه اش را آغاز کرد:

(۳)

هنگام کودکی دختر نازدانه، بشاش و شوخ بودم، هر کاری که انجام میدادم، کسی ممانعت نمیکرد، مادرم گر چه گاه گاهی بر من قهر میشد و اما پدرم نمیگذاشت دست هیچ کسی بر من بالا شود. او مدافع خیلی خوبم بود. پدرم بیشتر از دیگر خواهران و برادرانم مرا دوست داشت و من هم دیوانه وار او را دوست داشتم، پدرم مردی با قد بلند و چهار شانه و جلد گندمی بود. موهایش را همیشه اصلاح میکرد و نمیگذاشت شاخ و پنجه پیدا کند و کلاه سفیدی بر سر میگذاشت، دستهای گوشتی و پر مو داشت و همیشه وقتی دستهای کوچکم را در دستش میگرفت، احساس لذت مینمودم. از چهره اش نوعی غرور و متانت میبارید و دوستان و اقارب و همسایه ها همه به او احترام خاص قایل بودند و هرگاهی که به مشکلی بر میخوردند، نزد او مراجعه کرده و از او مشوره میخواستند.

پدرم دواخانه داشت و هر روز صبح تا شام آن جا مصروف کار میبود. میخواستم همیشه با پدرم باشم، به صد مشکل خود را از چنگ مادرم رها میساختم و همرای پدرم به دواخانه میرفتم. در جریان راه وقتی

آدمهای گوناگون را با لباسهای گوناگون و چهره های گوناگـون میدیدم که به پدرم سلام میدهند و دست به سینه به عنوان احترام از جلوش میگذرند، احساس خوشی و لذت میکردم و از این که دختر او بودم و دستم را چنان مردی در دست داشت در لباسهایم نمیگنجیدم. بعد ها که کمی بزرگتر شدم، پدرم برایم مجله های گوناگون میخرید و همرایم درس میخواند. در جریان راه هر چیزی که خوشم میآمد برایم میخرید. شبها کنار پدرم میخوابیدم و از او دور نمیشدم. مادرم همیشه با پدرم پرخاش میکرد و میگفت :

– این قدر نازش نده، تربیه اش خراب میشود.

و اما پدرم با جانبداری از من دستی بر سرم میکشید و میگفت :

– چرا تربیه اش خراب شود، دخترکم فهمیده و تحصیلکردهء قوم خواهد شد، او همه آرزوهایم را تحقق خواهد بخشید و ...

با شنیدن این گپها محبت پدرم بر قلبم بیشتر از پیش میشد و میخواستم آنچنان که پدرم آرزو داشت، همانگونه شوم.

صنف هشت مکتب بودم که پدرم کتابهایی را که در آن از شهامت و فداکاری زنان گپ زده شده بود، برایم میآورد، تا بخوانم و من با علاقمندی آنان را میخواندم و خود را در جای قهرمانانش قرار میدادم. میخواستم همچو آنان شوم. کارهای بزرگی انجام دهم، میخواستم احترامی را که مردم به پدرم دارند به من هم بنمایند. میخواستم در بارهء من هم کتاب بنویسند و من قهرمان شوم. آرزو داشتم فاکولتهء حقوق را بخوانم و پس از مجهز شدن با همه قوانین علیه آنان به پا خیزم و حقوق واقعی زنان را احیا کنم. پدرم همیشه میگفت :

– مریم جان، هیچ چیز را در زندگی برابر با آزادی ندان!

و این جمله سراپای وجودم را فرا گرفته بود. وخود را خیلی خوش و

آزاده احساس میکردم.

نیمه های یك شب خانه ما محاصره شد، تعدادی از حارندویان با چند نفر دیگر که لباس نظامی بر تن نداشتند و بعدها دانستم که اعضای «کام» (۱) بودند، داخل خانه شدند.

همه دستپاچه شدیم، نمیدانستیم چی گپ است. خانه را تلاشی کردند و بعد از جستجوی زیاد پدرم را با دو جلد قرآن کریم، خواستند با خود ببرند. قلبم به شدت تپید، اشك از چشمانم جاری شده بود خواهران و برادرانم نیز حالت بهتر از من نداشتند. خود را نزدیك پدرم رساندم و پای وی را بغل کردم و گریه ام گرفته بود. پدرم کمی عصبانی بود، آثار ترس و وحشت در چهره اش خوانده میشد، ولی میکوشید آرامش خود را حفظ کند. با مهربانی بر سرم دست کشید و گفت:

– بخیز دخترم، شهامتت را از دست نده، پدرت گناهی ندارد و زود رها میشود.

کمی آرامش یافتم و اما نمی خواستم پدرم را به دست آدمهای ناشناس مسلح بسپارم، چی اعتمادی بر آنان بود؟ و اما چی میتوانستم؟ کسی به گریه و ناله و فغان ما گوش نداد و پدرم را در همان نیمه شب با خود بردند تا صبح خانه ما ماتمسرا بود. همه اشك میریختیم و هیچ کس نبود که اشکهای ما را پاك نماید هیچ کس نبود که به داد مان برسد و هیچ پناهگاهی نداشتیم.

مادرم و مامایم چند روز پدرم را جستجو نمودند، و از یك در به در دیگر رفتند و اما نتیجه نگرفتند. هیچ جا نشانی از پدرم نیافتند، گویی زمین دهن باز کرده و او را در دهانش فرو برده بود. نان دلم نمیشد، خواب از چشمانم رخت بسته بود. احساس دلتنگی میکردم و تنها و تنها در

۱– سازمان استخباراتی دوران حفیظ الله امین.

آرزوی دیدار پدرم بودم. اما آیا او بر میگشت؟ تو میدانی که در آن وقتها کسی را که کام با خود میبرد، دیگر حتی مرده اش را هم کسی نمی یافت.

بدون آنکه چیزی بگویم با علامت سر تایید کردم و او قصه اش را ادامه داد:

- زنده گی برایم بی مفهوم شده بود، یگانه دوستم، کسی که همهء زندگییم بود، دیگر با من نبود. احساس تنهایی میکردم. به هر جا میرفتم، به هر سو نگاه میکردم یك خالیگاه بزرگ و پر ناشدنی را در آن میدیدم.

یکماه از پدرم نگذشته بود که مامایم و کاکایم را که زیاد در جستجوی پدرم بودند و از این در به آن در میرفتند، زندانی ساختند و دیری نگذشت که نامشان را در لست اعدامیانی که بر دیوار صدارت نصب شده بود خواندیم. این حادثه ما را فهماند که حتی نفس به بلندی نباید بکشیم. دیگر کاملاً بی سرپرست شده بودیم و به جز یك مامایم که او هم از ترس در حالت اختفا به سر میبرد، هیچ کسی برای مان باقی نمانده بود.

من و مادرم شب و روز اشك میریختیم، مادرم از پدرم، مامایم و کاکایم یاد میکرد و هر دو ساعتها میگریستیم. گاهی به خواهر کوچکم که دو ماهه بود، فکر میکردم و از اینکه هیچ گاهی پدرش را به خاطر نخواهد داشت زار زار میگریستم، راستش اینکه کاملاً به دیوانه ها شباهت داشتم.

یگانه کسی که در آن روزها ما را دلداری میداد و نظمی را در خانوادهء ما بر قرار ساخته بود، مامایم بود. ماما مسعودم قد کوتاه، خندان و صمیمی است. جلد سفید مایل به سرخی دارد و موهایش هم زرد

گون است. زیاد میکوشید لبخند را بر لبان ما جاری سازد. او پس از پدرم تنها کسی بود که با او صمیمی شده بودم و او نیز مرا زیاد دوست داشت. گاه گاهی که از آرزوها و آرمانهایم در آینده، برایش میگفتم، خیلی خوش میشد و تشویقم میکرد و میگفت:

- مریم جان، بین خواهرزاده هایم تو یگانه هستی. نی برادرانت و نی خواهرانت و نی فرزندان دیگر خواهرانم هیچ کدام آنها به تو نمیرسند. مطمئن هستم که آیندهء خیلی خوب و درخشان خواهی داشت.

گپهایش نیروی تازه به من میبخشید و در راه رسیدن به آرمانهایم اگر تمام دنیا به یکسو میبودند و من سوی دیگر و تنها و تنها پشتیانی مامایم را با خود میداشتم، باکی نداشتم. او همانند پدرم خوش قلب، مهربان و فهمیده بود و به همین سبب از پاسداران دولت در هراس بود و با تغییر چهره به خانهء ما میآمد و از ما خبر میگرفت و اما روز به روز میدان بر وی تنگتر میشدو یك روز با عجله به خانهء ما آمد و خدا حافظی کرد و گفت:

- زنده گییم در خطر حتمی است. تعقیبم میکنند و ناگزیرم شما را تنها گذاشته به پاکستان بروم.

و با عجله از خانه بیرون شد. این حادثه کاملاً حالتم را برهم زد. نمیدانستم چی کنم. دیگر در عمق بدبختی قرار گرفته بودم و خیلی وحشت کردم. نمیدانستم دیگر به کی اتکا کنم. مادرم نیز حالش برهم خورد و به بستر افتاد و داکتران گفتند که حوادث ناگوار زیادی بر او آمده و برای مدتی باید در بیمارستان روانی بستر شود و زیر تداوی قرار گیرد، در غیر آن امکان فلج و یا مرگش میرود.

نمیدانستم چی حالی داشتم، خداوند همه مصیبت ها را تنها و تنها بر سر خانوادهء ما فرود میآورد. در حیرتم که چگونه توانستم از آن حال

خود را بکشم و به زندگی ادامه بدهم.

آن سال مکتب نرفتم، اصلاً مکتب رفته نمیتوانستم. همه کارهای خانواده به دوش من گذاشته شده بود و علاوه بر آن میبایست خواهر کوچکم را پرورش میکردم و برای خواهران دیگرم محبت پدر و مادر را میدادم. برادرانم که ای کاش آنها را نمیداشتم، راست میگویم، ای کاش آن ها نمیبودند، هر روز غم ومشکل تازه یی را برای ما خلق میکردند. آنها همه از من بزرگتر بودند. برادر کلانم جبار که تازه صنف دوازده را تمام نموده بود، مسئولیت دواخانهء مان را به عهده گرفت و اختیار دار ما شد. به خانه و امور خانه هیچ توجه نداشت. شب و روز را با دوستانش که نمیدانم از کجا به سویش سرازیر شده بودند، به خوشی میگذرانید و وقتی به خانه میآمد عصبانیت میکرد. کسی را لت میکرد و طوری جلوه میداد که گویا غم بزرگ و عمیق دارد.

دو برادر دیگرم با دیدن آن وضعیت و حالت بدون آنکه به کسی بگویند راهی ایران شدند و مدتها بعد احوال شان برای مان رسید.

دور شدن آنها بر یکه تازی جبار افزود و به زودی آدم خیلی بد که حتی تصورش را هم نمیکردم، مبدل شد. دواخانه که مال مشترك همهء ما بود به خواست مادرم به نام جبار شد تا او چون بزرگ و سرپرست خانواده احساس مسؤلیت نماید و اما او از پول دواخانه برایش موتر خرید و هر روز را با دوستانش به تفریح و خوشگذرانی سپری میکرد و ناوقتهای شب به خانه میآمد. چند بار دختران ناشناس را به خانه آورد و سرگرم خنده و مزاح با آنان شد. با تعجب پرسیدم:

- پس شما خاموش بودید و هیچ نمیگفتید؟

- گفته نمیتوانستیم. حتی مادرم نیز خبر نداشت. نمیخواستم رنج او بیشتر شود و بیماریش شدیدتر گردد و من با درك اینکه هیچ اقدامی

انجام داده نمیتوانستم خیلی رنج میبردم. نگاه های خواهران معصومم مرا کاملاً خورد و خمیر میکرد. یادهای پدرم دیوانه ام میساخت و اما نمیتوانستم با خواهرانم درد دل بگویم. نمیخواستم بر رنج آنان بیافزایم. تنها شبها وقتی کاملاً باخود تنها میشدم، اشك میریختم و کمی آرامش میبافتم.

یکسال را به همان حال گذشتاندم تا مادرم کمی خوبتر شد و دوباره به خانه آمد و من راحتتر شدم. انتظار داشتم خانواده‌ء ما بازهم نظمی یابد و از هم پاشیدگی آن بر طرف شود ولی مادرم در کارهای برادرم هیچ دخالتی نکرد و ما را به اطاعت کور کورانه‌ء آنچه او میگفت وادار میساخت. شاید میترسید مبادا او را از دست بدهد.

با آمدن مادرم، دوبازه به مکتب رفتم. گرچه دلم شکسته بود، اما با جدیت درس میخواندم و میخواستم آرزوهای برباد رفته‌ء پدرم را تحقق ببخشم.

چند ماه به صورت عادی گذشت در امتحانات چهار و نیم ماهه اول نمره‌ء صنف شدم. با خوشی به سوی خانه روان شدم. در جریان راه باز هم تصویر پدرم در ذهنم جان گرفته بود. آه که چقدر از کوچکترین موفقیتم خوش میشد و تشویقم میکرد. وقتی به خانه رسیدم، متوجه شدم که تعدادی از خویشاوندانم به خانه‌ء ما آمده بودند، همین که متوجه آمدنم شدند، زمزمه برخاست و گفتند:

– خوب شد مریم جان آمد.

تعجب نموده بودم. ایا آمدن من آنقدر برایشان با اهمیت بود؟ به هر حال از خواهر کوچکم که دروازه را برایم باز نموده بود پرسیدم:

– چی گپ است، چرا همه جمع شده اند؟

– خواهر کوچکم با بی تفاوتی گفت:

- خبر ندارم.

اضطرابم شدیدتر شد و به سوی خانه رفتم. دروازهء خانه را باز نموده و سلام دادم و بدون آنکه داخل اتاق شوم، خواستم به اتاقم بروم و لباسهایم را تبدیل کنم. خانم کاکایم گفت:

- مریم جان، بیا که بسیار مانده شدی.

و از جایش نیم خیز شد، گفتم:

- تشکر میآیم، لباسهایم را تبدیل میکنم.

همین که به اتاقم داخل شدم، مادرم نیز از عقبم داخل شد و گفت:

- مبارك باشد شیرینی ات را دادیم. با پسر کاکایت نامزد شدی.

شنیدن این کلمات همچو گرز گران مغزم را پاشان کرد، حالتم کاملاً دگرگون شد، عرق سرد از پیشانیم جاری شد و گفتم:

- مادر، آخر یکبار از من میپرسیدید. هنوز تحصیلم مانده و...

بغض راه گلویم را بند نموده بود و اشك از چشمانم جاری شد. مادرم با عجله گفت:

- مریم جان، گریه مکن. آهسته تر گپ بزن. برادرت شیرینی ات را داد. میدانی که بر او کسی زور نیست. من هم چندان راضی نبودم. میخواستم آنها را جواب رد بدهم. آخر تو هنوز خیلی کوچك هستی و اما امروز تقریباً نیم ساعت پیش برادرت از دواخانه آمد و وقتی از موضوع آگاه شد به دوکان رفت و یك پاکت نقل خرید و پیش روی شان گذاشت، نمیتوانستم چیزی به برادرت بگویم.

نمیدانم چی شد. یکباره سرم چرخ خورد و جهان در نظرم تاریك جلوه کرد هیچ امید و پناهگاهی برایم باقی نمانده بود و از حال رفتم.

این که چی مدتی به آن حال باقی ماندم، نمیدانم. اما وقتی چشمانم را باز نمودم، هوا تاریك بود و فضای اتاقم را تاریکی فرا گرفته بود. پس

از چند لحظه مادرم به اتاقم آمد و گفت:

- مریم جان برخیز نان بخور.

احساس گرسنه گی نمیکردم و گفتم:

- نمیخورم.

و یکبار دیگر با به خاطر آوردن حادثهء آن روز اشك از چشمانم جاری شد. مادرم هر چند اصرار ورزید بر نخاستم و لقمه یی از نان را هم بر لب نزدم.

هنگامی که همهء امیدهای آدم برباد میشود، گاهی که کوچکترین روزنهء نور و روشنایی در برابر آدم قرار نداشته باشد، آن گاهی که یأس و نا امیدی سراپای آدمی را فرا میگیرد و هیچ پناهگاهی نمییابد زنده گی کردن خیلی دشوار است. مادرم ساعتها به اتاقم میآمد، همرایم گپ میزد ولی کوچکترین دلخوشی در قلبم پدیدار نمیگشت.

پسر کاکایم شباهت زیادی با جبار داشت، او به خاطر فرار از عسکری به پاکستان رفته بود ولی در آنجا برایش سلاح داده بودند تا به سوی کابل و به سوی من آتش کند. پذیرفتن نامزدی حکم بربادی، پا گذاشتن بر خواستهایی پدرم و سرنهادن به بردگی و بنده گی و از دست دادن آزادیم بود. و اما چی میتوانستم؟ دست و پایم را مناسبات نابرابر اجتماعی بسته بود و عزیزترین کسانم مرا به سوی نابودی میبردند.

یأس و ناامیدی واقعی قلبم را فرا گرفته بود، خود را بین تمام موجودات عالم تنهایی تنها میدانستم. چی شبهایی را با اشك سپری کردم. از همه چیز و همه کس بیگانه شده بودم. بر هیچ کس باور نداشتم هیچ کس را نمییافتم تا به درد دلم گوش دهد. نی در خانه و نی در مکتب.

- ولی مریم جان، موضوع را خیلی دوستانه با جبار طرح میکردی،

– چند بار به منظور گپ زدن به اتاقم آمد و اما چی گونه گپ؟ هر بار که به اتاقم میآمد با خشم به سویم مینگریست، و من با دیدنش به یاد بدبختی هایی که او برایم خلق کرده بود، میافتادم و میگریستم و او وحشیانه لتم میکرد و بعد با آواز بلند نعره میکشید:

– احمق، میخواهی آبروی خانواده را بریزی، میخواهی ما را بدنام سازی؟ از لفظم نمیگردم، شب و روز اشك بریز برایم بی تاثیر است.

بعد دروازهء اتاقم را با شدت میکوبید و از اتاق خارج میشد. گپهایش توفان عجیبی را در قلبم برپا میکرد. نمیدانستم کدام آبرو و نظم خانواده رامیخواهد حفظ کند. شاید همه را در آیینهء خود میدید. هق هق گریه ام فضای اتاق کوچکم را پر میکرد. لتها برایم فهمانده بود که هیچ گونه آزادی ندارم. دست و پایم بسته است و آنچه میگویند باید همانطور شود. اشکها برایم آرامش میبخشید. گریه دوست و یاری دهنده ام شده بود.

پس از آن از برادرم نفرت کردم. او دیگر برادر نبود. برایش سلام نمیدادم و احترامش نمیکردم و کوچکترین گپی باوی نداشتم. او هم عکس العملی از خود نشان نداد. شاید شکنجهء دیگری را نمیشناخت وگرنه حتماً آن را به کار میبست.

به مادرم گفته بودم که تا ختم تحصیل به هیچ قیمت حاضر نیستم شیرنی خوری و یا عروسی کنم و اگر بر من فشار بیاورند، خود را خواهم کشت. مادرم به مشکل این خواستم را بر همه قبولانده بود.

شور و حال سابق را در مکتب نداشتم. دیگر آرزوهای بزرگ را در سر پرورش نمیدادم و حتی از پرورش چنان آرزوها هراس داشتم. دانسته بودم که دختر بودن بدبختی بزرگ است و هیچ دختری در دنیا آزاد نیست و نباید هیچ کدامشان از خود آرزو و امیدی داشته باشند و باید

همهء آنان قربانی هوسها و خواستهای مردان شوند. آینده برایم مفهومی نداشت، خود را چون زندانی محکوم به اعدام می پنداشتم که هر لحظه ممکن بود حکم اجرا گردد. فکر در مورد آینده مو را در بدنم راست میکرد، خیلی وحشت میکردم. میخواستم خود را از همه غمها یکدم رهایی بخشم. و اما مادرم به خاطرم میآمد و چهره های پاك و معصوم خواهرانم در ذهنم جان میگرفتند و نمیخواستم سرچشمهء رنجی برای آنان شوم.

شبها به خاطر زنده گی از هم پاشیدهء مان به خاطر بربادی آرزوهای پدرم، رنج میبردم. دیدن خواهرانم که هیچ دستی نوازشگری بر سر شان فرود نمی آمد، رنجم میداد. گریه ها و ناتوانی مادرم رنجم میداد، دوری دو برادرم رنجم میداد و بالاخره به خاطر جبار و زنده گی پوچ او رنج میبردم. سر تا پا رنج شده بودم، سر تا پا درد شده بودم. یك درد و رنج بی درمان.

از واقعیتها فرار میکردم، و به همین سبب مکتب میرفتم تا از دوزخی که انتظارم را داشت دوری بجویم. میخواستم این فاصله هرچه بیشتر و بیشتر شود. تا بینهایت، تا آخر دنیا، میدانی کسی که غرق میشود، اگر چند لحظه گیاهی هم او را نجات دهد، به آن چنگ خواهد زد و احساس آرامش خواهد کرد.

وقتی صنف دوازده را به پایان رسانیدم، بی تابی و ترس شدید همه وجودم را فرا گرفت. خود را در چند قدمی مرگ میدیدم، میترسیدم که اجازهء فاکولته خواندن را برایم ندهند. امتحان کانکور را سپری کردم. برایم اهمیت نداشت که در کدام فاکولته کامیاب شوم، تنها و تنها میخواستم بهانه یي در دست داشته باشم.

خانوادهء کاکایم چند بار آمدند و خواستند مرا نکاح نموده به

پاکستان بفرستند اما من پافشاری کرده میگفتم:

- تا تحصیلم تمام نشود به هیچ صورت نمیخواهم عروسی و نکاح شوم و پس از آن هم آرزو ندارم چون گدی به جایی فرستاده شوم.

آنان زیاد اصرار ورزیدند و گفتند:

- مریم جان، سه سال انتظار کشیدیم، میدانی که قاسم نمیتواند به کابل بیاید، عسکری نکرده و برای وطنفروشان عسکری نخواهد کرد!!

درحالی که از دولت نفرت داشتم گفتم:

- وطنفروش کسی است که خاکش را رها کرده است و به سویش راکت فیر میکند. اگر زیاد عجله دارید، کسی دیگری را برای پسر تان پیدا کنید که در پاکستان باشد و یا علاقمند رفتن آنجا باشد.

حالشان تغییر یافت کمی دستپاچه شدند، مادرم با عصبانیت رو به من کرده گفت:

- گپ زدنت را متوجه باش.

از جایم برخاستم و به سوی دروازه حرکت کردم و در جریان گفتم:

- اگر انتظار جسدم را ندارید، تا ختم فاکولته هیچ گونه گپی را در این مورد نمیخواهم بشنوم.

و از اتاق خارج شدم.

تصمیم قاطع و جدیت کارش را کرده بود و بدین گونه به فاکولتهء زبان و ادبیات شامل شدم و پس از آن همهء جریان را تو آگاه هستی.

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- روز اول که به فاکولته آمدم، وقتی به دیگران نگاه میکردم که شادمان هستند و هیچ قید و بندی آنان را تهدید نمیکند و همه شوخی و مزاح میکنند، از خودم بدم آمد، خود را با همه یی آنان بیگانه یافتم و تصمیم گرفتم فاکولته را رها کنم، مدتی زیادی در جنگ درونی با خود

به سر بردم، هر چند میکوشیدم کوچکترین امیدی به خاطر فاکولته خواندن در دلم غرس کنم، چیزی نمییافتم، و اما به هر صورت بالاخره به فاکولته آمدم و با تو مواجه شدم.

تبسمی کوچکی بر لبانش نقش بست، اشکهایش آرام شده بودند، در حالی که قصه اش تأثیر عمیقی بر روانم کرده بود، با لحن دلجویانه گفتم:

- مریم جان، خدا مهربان است. همه مشکلات را خداوند آسان خواهد ساخت، صبر داشته باش.

مریم نگاه ناباورانه به سویم انداخت و اما چیزی نگفت، پس از چند لحظه هردو از جا برخاستیم و به سوی خانه های خویش رفتیم.

(۴)

پس از آگاهی از دردها و رنجهای مریم، همه هوش و حواسم متوجه او شده بود. خود را کاملاً فراموش کرده بودم و میخواستم به هر قیمتی که میشود او را از پرتگاه بدبختی و نابودی نجات دهم. شبها تا صبح تنها و تنها به فکر او میبودم و راه نجات برایش جستجو میکردم، اما هرچند بیشتر میکوشیدم، کمتر موفق میشدم. در واقع همه دریچه های امید را به روی او بسته مییافتم و خودم نیز نمیتوانستم دریچهء تازه یی را به رویش بگشایم.

دیگر نگاه های آرام و مملو از نا امیدییش برایم بی مفهوم و گنگ نبودند. دیگر کوچکترین غم، لبخند و نگاهش هزاران مفهوم را برایم داشت. دیگر میدانستم که چی جایگاهی بزرگ را در قلبش دارم او بیشتر از همه کسان مرا دوست داشت. یگانه همراز دردهایش من بودم و بر من اعتماد کرده بود و به همین سبب بیشتر متوجه حرکات، گفتار و کردارم شده بودم و تلاش میکردم یگانه پایگاه عاطفی او که من بودم، بدون آسیب و نقص باقی بماند و به هر شکلی که میشد خود را آدم آرمانی برایش بسازم. آخر او تنها مرا دوست داشت و اگر در من هم

عیبی میدید، اگر از من هم ناامید میشد، هیچ کسی برایش باقی نمیماند و کوههای درد و رنج خرد و خمیرش میکرد.

و اما بایدآدم خوب میشدم، در حالی که آدم عادی با خواستها و افکار عادی بیش نبودم. و اما نیروی محبت و انرژی غیر قابل تصور آن باسرعت سرسام آور، حتی بدون آنکه خود متوجه شوم تغییرم داد و مرا مردی ساخت مطابق خواست او.

با گذشت هر روز صمیمیت ما بیشتر میشد. در موجودیت او احساس اندوه و غم نمیکردم، گویی همه رنجها از ما فرار میکردند، احساس مینمودم از سالهای سال از آوان کودکی باهم دوست بوده ایم.

یکی از روزها وقتی به فاکولته رفتم، و متوجه شدم که مریم کنار درختی تنها ایستاده و خیلی افسرده و غمگین است. نزدیکش رفتم و پرسیدم:

- مریم جان، چرا غمگین هستی؟ چی گپ شده؟

با آواز غمناك گفت:

- امروز وقتر به فاکولته رسیدم، نزدیك فاکولته شهلا و چند خواهر خوانده اش ایستاده بودند، همین که مرا دیدند باهم چیزی گفتند و به سویم خندیدند. رنگم سرخ شد و اما نخواستم به آن توجه کنم. نزد شان رفتم و سلام علیکی نمودم با لحن تمسخر آمیزی گفت:

- کی را جستجو میکنی؟ حبیب هنوز نیامده است.

بر لبان خواهر خوانده هایش تبسم استهزا آمیزی جاری شد، حالم کمی برهم خورد و اما بازهم توجه نکردم و با تبسمی خاموش ایستادم.

شهلا بدون مقدمه باز پرسید:

- از نامزدت خط میآید؟

در حالیکه از پرسش و مداخله در امور شخصی ام خوشم نیامده بود،

با بی تفاوتی گفتم:

- میآید.

با کمی نیشخند گفت:

- چرا نامه هایش را برای ما نمیآوری؟ عکسهایش را نشان نمیدهی و در باره اش گپ نمیزنی؟

و به حالت پیروز مندانه به سوی خواهر خوانده هایش نگاه کرد.

حالم خیلی بد شد میخواستم با عصبانیت بگویم که به توچی ارتباط دارد. آیا لازم است نامهء نامزدم را برای هر کس نشان بدهم؟ عکسهایش را به نمایش بگذارم و خواسته و ناخواسته درباره اش گپ بزنم. اما سکوت و آرامش را بهتر دانستم. ولی شهلا ازسرم دست بردار نبود، باز گفت:

- کی به فکرش هستی، او بیچاره درپاکستان چی میداند که نامزدش...

گپش را تمام نکرد.

احساساتی شده بودم، نمیتوانستم دیگر خاموش بمانم و گفتم:

چرا گپت را تمام نمیکنی، مگر چی شده؟

با استهزاء گفت:

- پس چی شود؟ حاجت به بیان نیست، همه مردم چشم دارند، مگر هر روز شما را یکجا نمیبینیم؟

وجودم شعله ور شده بود، با هیجان گفتم:

- آخر حبیب دوستم هست. همصنفی همهء ماست. مگر شما او را دوست ندارید و نمیخواهید با او باشید. درست است که من و او بیشتر باهم هستیم و درس میخوانیم و اما به خاطر آنکه چنین تصورات باطل خلق نشود همیشه جایی را برای درس خواندن و نشستن انتخاب نموده ایم که همه بتوانند ما را ببینند و از دیده ها پنهان نباشیم. به خاطری که گپ

پنهانی بین ما وجود نداشته دوستی ما بدون هر گونه مدعا و مقصد و ناپاکی است.

شهلا با شرارت گفت:

- اگر چنین نگویی، پس چه خواهی گفت؟ دلم برای نامزد و خانواده ات میسوزد.

و با خواهر خوانده هایش قهقه زنان از کنارم دور شدند. از آن لحظه تا حال که تو آمدی قیامتی بر من گذشت.

گفتم:

- مریم جان، متأثر نباش. شهلا را خودت خوبتر میشناسی که چگونه دختر است. همان کسی است که در روزهای اول فاکولته، در کتابچه ام نوشته بود «دوستت دارم» و خیلی بیشرمانه نشان لبهای پر از لبسرینش را بر کتابچه ام گذاشته بود، او را همه میشناسند. از سوی دیگر پاکی و صفای قلبهای ما را کسی نمیتواند آلوده بسازد. دوستی و محبت ما کاملاً عاطفی و روحی است که آدمهای خود پرست نمیتوانند آن را درك کنند. دوستی و محبت ما آنان را رنج میدهد. زیرا خود شان نمیتوانند چنین پیوندهایی را قایم بسازند. آنان هنوز از خود خارج نشده اند و عشق محبت وقتی به وجود میآید که آدم از خود فارغ شده متوجه دیگران شود، چیزی را خارج از خود، بدون در نظر داشت نفع خویش با ارزش بداند و آن را دوست بدارد و به خاطرش خود را فدا کند. عشق و محبت مرحلهء تکاملی انسان است و این تکامل را به جز آنانی که خود تکامل نموده باشند و یا در جریان تکامل باشند: دیگران درك نمیتوانند. جهان آنان چیزی جز هوا و هوس نیست. ببین همین شهلا در آغاز دوستم داشت و میخواست رابطه یی با من داشته باشد و در دورهء مکتب همصنفی تو بود وقتی مایوس شد، دوستیش به نفرت مبدل شد و حال

انتقامش را از تو میگیرد. پس نباید توقع دیگری از وی داشته باشیم.

مریم گفت:

- پس بگذاریم به هرجا، هرچه میخواهد بگوید؟

- مریم جان، ما بخواهیم یا نخواهیم او به هر جا هر آنچه بر زبانش بیآید خواهد گفت آنچه ما میتوانیم این است که پاك باشیم و از گپهایش هراسی بر دل جا ندهیم. آهسته، آهسته همه عمق پاکی و صداقت ما را درك خواهند کرد و به این دوستی و محبت احترام خواهند کرد، اما تا آن زمان نباید صبر و شکیبایی را فراموش کنیم و زود عصبانی شویم.

- او میتواند نظر همه را در مورد ما منفی بسازد.

- مریم جان، مردم خیلی دقیق هستند و هیچ گاه فریب گپهای میان تهی را نخواهند خورد. آنان اعمال و کردار ما را خواهند نگریست و قضاوت خواهند کرد. ولی آنچه برای من و تو مهم هست این است که همه متوجه ماست و کوچکترین اشتباه ما باعث خواهد شد که رابطهء عاطفی و روحی بدنام شود.

- حبیب جان، درست است که نامزدم را دوست ندارم ولی این را میدانم که یك دختر افغان چگونه شرافت خود را حفظ میکند. در مورد روابط خود مان بارها فکر کرده ام، چند بار خواستم ترا برادر بخوانم، ولی ترسیدم، زیرا کسانی زیادی را میشناسم که به خاطر ترس از اجتماع بر روی تمایلات جنسی خویش پرده میافگنند و همدیگر را خواهر و برادر خطاب میکنند و از سوی دیگر خواهران و برادرانی زیادی هستند که دشمن هم اند. نمیدانم چرا دلم میخواهد بدون هیچ نام و نشان قراردادی اجتماع من و تو باهم دوست باشیم. آیا نمیتوانیم؟

- چرا نمیتوانیم، ارتباط من و تو یك ارتباط عاطفی محض است. یك محبت بیکران ما را به هم نزدیك ساخته، بگذار همه بدانند که دو

انسان به صورت آگاهانه میتوانند باهم همدرد و همدل و همزبان باشند.

از پریشانی چند لحظه پیش اثری در چهره اش باقی نمانده بود. با صمیمیت لبخندی به سویم زد و لحظه یی به چشمانم نگریست، گویی میخواست پاکی محبت خویش را در چشمان همدیگر ببینیم. من نیز احساس آرامش کردم و یکجا به سوی صنف روان شدیم و به شهلا و نگاههایش کوچکترین التفاتی نکردیم.

(۵)

روزها خوشآیندتر از گذشته شده بود، آنچه را در تمام زنده گی جستجو میکردم، حاصل کرده بودم و گمگشته ام در کنارم بود. به درسهای فاکولته توجه میکردم. در واقعیت، درس خواندن ما را بیشتر باهم نزدیك ساخته بود. زیرا اوقات فراغت به کتابخانه میرفتیم و درس میخواندیم و گاه گاهی پس از درس، او قصهء مشکلها و رنجهایش را میگفت و من بادقت به آنان گوش میدادم. و گاه گاهی در صورتی که لازم میبود برایش مشوره میدادم یکروز در جریان درس گفت:

- از مدتی هست که بر عدالت تو شك پیدا کرده ام.

حالتم تغییر یافت و به عجله پرسیدم:

- چرا ؟ چی بیعدالتی کرده ام؟

- در مورد من؟

تعجب کردم، من چگونه میتوانستم حق او را تلف کنم، باوسواس گفتم:

- چی بیعدالتی کرده ام؟

با تبسم گفت:

- مدتیست که درسهای خیلی مشکل و طولانی را خودت تشریح میکنی کارهای خانه گی پر جنجال را خودت انجام میدهی و درسهای ساده و کوتاه را برای من میگذاری و در پایان میگویی، ما یکجا درس خواندیم، یکجا کار خانه گی انجام دادیم. آیا این عدالت است؟

- آخر مریم جان، خودت صد مشکل داری؟

- نمیگذارم پس از این تو زیاد زحمت ببینی. کاملاً مفت خور شده ام. کارهای خانه گی را تو انجام میدهی، درسها را تو برایم تشریح میکنی وقتی خانه میروم خود را هیچ زحمت نمیدهم. پس از این میکوشم حد اقل درسها را یکبار در خانه هم بخوانم. مخالفت نکردم، آنچه او میگفت به نفع هر دوی ما بود.

امتحانات سمستر به خوبی گذشت. او کامیاب شد و من اول نمرهٔ صنف شدم. وقتی از درجه ام خبر شد، چشمانش برق زدند و لبخند خیلی گرم بر لبانش جاری گشت و با صدای مهربان و ملایم گفت:

-موفقیتت را تبریك میگویم.

خیلی خوش شدم خسته گی امتحانات کاملاً برطرف گردید و انرژی ده چندان برای درس و تلاش دیگر برایم بخشید. احساس کردم بزرگترین هدیهٔ دنیا را برایم بخشیده است. کامیابی او را تبریك گفتم. رنگش کمی سرخ شد و گفت:

- خجالتم نده.

با تعجب گفتم:

- چی واقع شده؟ مگر گپ بدی گفتم؟

گفت:

- تو همرایم زیاد زحمت کشیدی. میدانستم چقدر از شکیبایی کار

میگیری هر درس را با وجود مخالفت من چندین بار تشریح میکردی و اما نتیجهٔ متناسب به آن نیست، میدانم به خاطر من متأثر هستی و اما چی میتوانستم؟

با دلجویی گفتم:

– نمره های خوب به دست آورده ای و کامیاب هم شده ای و درسها را نیز میدانی، همین کافیست. امتحان یك چانس است و درجه ارزشی ندارد.

– به خاطر درجه متأثر نیستم، حد اقل نمره های خوبتر باید میگرفتم. میدانی حبیب اگر یکبار میتوانستم درسهایی را که با من میخواندی در خانه تکرار کنم، نتیجهء خیلی خوبی میگرفتم، اما هیچ امکانی وجود نداشت. میدانی حبیب خانهء ما غمخانه هست. چگونه میتوانستم در آنجا درس بخوانم. درس خواندن فضا و اعصاب آرام نیاز دارد و اما در خانهء ما هر روز مغزها پاشان میشود. در شروع امتحانات خواستم آنگونه که تو میخواهی، به خاطر خوشی تو درس بخوانم. در اتاقم نشسته بودم و مصروف درس بودم که خواهر کوچکم سیتا که صنف هفت مکتب است، آهسته دروازهء اتاقم را باز کرد و داخل اتاقم شد.

بدون آنکه به او توجه کنم، به درسم ادامه دادم. نزدیکم آمد و کنارم نشست. لحظه یی آرام بود. وقتی کتابچه ام را ورق میزدم، نگاهی به سویش افگندم و پرسیدم:

– چی گپ است، کسی آزارت داده؟

شاید انتظار همین پرسش را داشت. بغضش ترکید و به گریه شد. قلبم درهم فشرده شد و حالتم دگرگون شد. خواهر کوچکم را خیلی دوست دارم. سرش را در آغوشم فشردم و اشکهایش را پاك نموده گفتم:

– سیتا جان، بگو چی گپ شده؟

در حالی که هق هق گریه نمیگذاشت گپش را به درستی بیان کند، گفت:

- روی حویلی بودم که جبار گفت تا آفتابه را آورده بر دست و رویش آب بریزم. به تشناب رفتم، آفتابه را پر از آب کردم. صابون و دستمال را همرایم گرفتم و نزدش رفتم. وقتی بر دستهاش آب میریختم، با عصبانیت گفت:

- چرا دیر کردی؟

- چیزی نگفتم، باز با عصبانیت بیشتر گفت:

- احمق چرا گپ نمیزنی، میدانی چی ارتباطی با من داری؟

در حالی که از عصبانیت او ترسیده بودم با شنیدن گپش کم بود خنده ام بگیرد. گپش را ادامه داد و گفت:

- لوده، احمق، مزدورم هستی، همهء تان مزدورم هستید. با پول من زنده گی میکنید، مفتخورها. باید بدانی که یك مزدور چقدر باسرعت باید کار کند.

هق هق گریه اش بلندتر شد. به مشکل جلو اشکم را گرفتم و سیتا را دلداری داده گفتم:

- خواهرك گل برادر کلان ماست، حتماً کارهایش زیاد است و اعصابش پریشان است. حیثیت پدر ما را دارد. پدرم نیز گاه گاهی قهر میشد. پس از این هر چه میگوید زود انجام بده، نگذار گپش بر تو بماند.

با گریه گفت:

- پدرم نیز میگفت: «مزدورم هستید»

حالتم دگرگون شد. نمیدانستم چی جوابی بَدهم، او را حتی به انگشت پدرم برابر نمیدانستم. اگر از مهربانی و خوبی های پدرم براپش میگفتم، به هر حال گفتم:

- گپش را جدی نگیر، حتماً مزاح کرده وگرنه زیاد دوستت دارد.
اشکهایش را پاك کردم بر سرش دست کشیدم. لحظاتی هر دو آرام بودیم، یك سکوت غم انگیز میان ما بر قرار شده بود و بعد بر بسترم خوابش برد. او را بر بسترم انداختم و اشك از چشمانم جاری شد. لحظاتی زار زار گریستم. آخر او چه گناهی داشت؟

میدانی حبیب، تا صبح رنج بردم و اما چی میتوانستم. هیچ چیزی از من ساخته نبود، آیا میشد میر غضب خانواده را چیزی گفت؟ اینگونه حوادث هر روز در خانهء ما تکرار میشود، و من آیا میتوانستم حواسم را جمع نموده درس بخوانم؟ . .

اندوه تازه بر قلبم سایه افگند، نمیدانستم چی بگویم و چگونه او را دلداری بدهم. پس از لحظه یی سکوت گفتم:

- خداوند مشکل گشاست. جبار روزی به فکر خواهد آمد.

با تردد به گپهایم گوش میداد، گویی به درستی ان اطمینان ندارد. و من هم جز آن چیزی برای گفتن نداشتم.

فردای آن روز رخصتی های تابستانی شروع میشد و نمیدانستم آن دو ماه را چگونه بدون مریم سپری کنم. قلبم پر از اندوه شده بود، با تشویش و پریشانی گفتم:

- مریم جان، همین که شام به خانه میروم در فکر آن هستم که هرچه زودتر صبح شود و باز ترا ببینم و حالا که رخصتی ها شروع میشود، نمیدانم چگونه روزها را تحمل کنم.

مریم گویی تازه متوجه این حقیقت شده باشد، گفت:

- راست میگویی ولی...

شاید با خود میاندیشید، که جمله اش را ناتمام گذاشت، میخواستم بپرسم که ولی چی؟ سرخی چهره اش کمی بیشتر شد و چشمانش برق

زدند در حالیکه با اطمینان به سویم مینگریست، گفت:

- برنامه های ادبی محصلان در جریان رخصتی ها هم هست میکوشم در آن اشتراك نمایم.

به یادم آمد روز گذشته استاد ایرج گفته بود:

- برنامه های ما در رخصتی ها هم ادامه دارد همصنفی هایت را خبر کن. بگذار همه بدانند که درس تقلیدی و واقعی چی تفاوت باهم دارند و کدام یك مؤثرتر و جذابتر است.

خیلی خوش و امیدوار شدم. هر دو به سوی دروازهء خروجی دانشگاه قدم برداشتیم، و در انتها باهم خدا حافظی کردیم.

در خانه هیچ کس از درجه کامیابی ام، استقبال نکرد. و من هم چندان اهمیتی به آن ندادم. پس از خدا حافظی با مریم حالم دگرگون شده بود. اضطراب و کشش شدیدی به خاطر دیدارش در خود احساس میکردم.

رورژهای خسته کن سپری شدند و روزی که قرار بود مریم را در فاکولته ببینم فرا رسید. لباسهایم را پوشیدم و خواستم به سوی فاکولته بروم که مادرم مرا دید و پرسید:

- کجا میروی؟

- فاکولته.

با تعجب پرسید:

- فاکولته؟! در جریان رخصتی هم فاکولته میروی؟

- روزهای سه شنبه برنامهء ادبی داریم و دانشجویان آفریده های خود را میخوانند و استاد ما ایرج آنها را رهنمایی میکند.

- پشت کارهای بی معنی نگرد. به عوض آن در این دو ماه رخصتی برایت کار کن و پول پیدا کن. از درس و مطالعه و کتاب خسته نشدی

که در رخصتی هم میروی؟

- مادر درس ما هیچ گاه تمام نمیشود. باید شب و روز از کتاب و قلم دور نشوم. برای من عید، رخصتی، جمعه همه و همه درس است.

مادرم که از پرگویی ام اندکی ناراضی شده بود، گفت:

- خودت میفهمی، هرچه دلت میخواهد، همانگونه کن.

با هزاران امید به سوی فاکولته رفتم، دلم برای مریم میتپید، من ماهی بودم و او دریا و برای رسیدن به او عجله میکردم. وقتی به فاکولته رسیدم دو سه عضو انجمن ما نزدیك فاکولته نشسته بودند به هم سلام دادیم و کنار شان نشستم. لحظات به آهستگی میگذشتند، کم کم تعداد زیاد شدند و به سوی صنف ۱۱۳ که غالباً برنامه های ادبی ما در آنَ جا برگزار میشد، رفتیم و استاد ایرج نیز آمد و برنامه آغاز شد.

استاد ایرج مانند همیشه در مورد یکی از جنبه های انسان شناسی گپ زد و بعد فریده بخش ادبی برنامه را آغاز کرد. همه متوجه نوشته های دوستان مان و نقدها و رهنمایی که دوستان انجمن میکردند، بودند ولی من خلاف برنامه های گذشته آرام و قراری نداشتم، مریم هنوز نیامده بود، گپهای استاد و دوستان دیگرم را نمیدانستم، تنها جنبیدن لبهایشان را میدیدم. نمیدانستم مریم چرا نیامده است. تیلفون نداشتند و آدرس شان را نیز نمیدانستم، در واقع تا آن گاه هیچ ضرورتی به آن پیدا نکرده بودم.

با شنیدن آواز گرداننده که گفت:

- حال از داستان نویس خوب انجمن، حبیب جان خواهش میکنیم تا داستان زیبایش را برایمان بخوانند.

تکانی خوردم و رشتهء چرتهایم پاره شدند، حرارت وجودم ناگاه زیاد شد و بدون آنکه از جا برخیزم، گفتم:

- امروز نمیتوانم بخوانم، کمی بیمار هستم، هفتهء آینده

خواهم خواند.

همه به سویم نگریستند. چنان حادثه هیچ گاه سابقه نداشت. فریده دوست دیگر مان را فرا خواند و همه متوجه نوشتهء او شدند و من از نگاه های دوستان نجات یافتم.

برنامه سه ساعت ادامه یافت و تا آخرین لحظات نیز انتظار وارد شدن مریم را میکشیدم، اما او نیامد. پس از ختم برنامه رویا که خواهر خواندهء مریم بود و قد متوسط دخترانه، چهرهء گندمی تیره، چشمان کوچك و نافذ داشت و شعر میسرود. نزدم آمد و گفت:

- حبیب جان، چرا غمگین و گرفته هستی، چی گپ شده، خانه خیریت است؟

در آن لحظات واقعاً به همدم و دلسوزی ضرورت داشتم تا از حالم جویا شود، با آرامی گفتم:

- هیچ حادثه رخ نداده.

پرسید:

- مریم چرا نیامده است؟

بر نقطهء خیلی حساس عواطفم دست گذاشته بود، به امید آنکه از مریم پیغام و خبری بدهد، گفتم:

- نمیدانم، اما خودش گفته بود که حتماً میآیم.

با مهربانی گفت:

- شاید کدام کار مهم برایش پیدا شده باشد، ممکن هفتهء آینده بیآید.

گپش کمی برایم آرامش بخشید، باز پرسید؟

- آدرس خانهء شان را میدانی؟

گفتم:

- نی، نمیدانم.

لحظه یی آرام شد. گویی در جستجوی چیزی در حافظهٔ اش سرگردان باشد و بعد گفت:

- خانهٔ خاله اش نزدیك خانهٔ ماست، میکوشم تا هفتهٔ آینده به گونه یی احوالش را بگیرم و بگویمش که روز سه شنبه به فاکولته بیآید.

مهربانی و دلسوزی رویا، قلبم را آرامش بخشید. با رویا خدا حافظی نموده به سوی خانه روان شدم، ولی یك غم ناشناخته و گنگ. یك وسواس بی پایان وجودم را فرا گرفته بود.

آنشب تا صبح از یك پهلو به پهلوی دیگر میغلتیدم، خوابم نمیبرد و پریشان بودم. احساس میکردم در تمام دنیا تنهای تنها هستم و همه غمها به سویم هجوم آورده است. هیچ همدم و همرازی نداشتم تا باوی درد دل بگویم. گرچه کدام واقعهٔ بزرگ نشده بود، و پریشانی حالتم نمی بایست بیش از حد باشد، ولی نمیتوانستم خود را کنترول کنم و به هر حال میبایست انتظار میکشیدم. تا بازهم سه شنبه روز انجمن ادبی فرا رسد.

روز سه شنبه وقتتر به فاکولته رفتم. هنوز هیچ کس نیامده بود، بیصبرانه انتظار مریم را میکشیدم، و چشمانم به هر سو نگران بود. اما از مریم خبری نشد. وقتی رویا آمد، با عجله سلام علیکی کردم و از حال مریم پرسیدم، گفت:

- دیروز آدرسش را از خانهٔ خاله اش گرفته، نزدش رفتم. خوشبختانه جور و سالم بود. از حال تو پرسید، گفتم جور هستی و برایت سلام فرستاد.

قلبم را اندوه بیکران فرا گرفت، به نظرم آمد که همه موجودات پاك دنیا برایم سلام فرستاده است. رویا گپهایش را ادامه داد و گفت:

- پرسیدم که چرا در برنامهٔ ادبی نیامدی گفت: «میخواستم بیایم،

حتی لباسهایم را پوشیدم. در لحظاتی که میخواستم از خانه بیرون شوم، جبار برادرم باعصبانیت از مادرم پرسید: «مریم کجا میرود؟» مادرم گفت: «فاکولته میرود، برنامهء ادبی دارند.»

جبار با تمسخر گفت: «برنامهء ادبی! مریم را به برنامه ادبی چی؟ میخواهد شاعر شود.» اگر دخترت را اداره کرده نمیتوانی خودم اداره اش خواهم کرد.» شنیدن گپهای او حالتم را کاملاً برهم زد،همه یی خونم به رویم جمع شدند و باعصبانیت گفتم: «به هیچ کس حق نمیدهم در موردم گپی بزند، کسی دیگران را اداره میکند که خودش اصلاح باشد.» مادرم خیلی پریشان شده بود و برایم گفت: «مریم آرام باش، همرای دیوانه زبان بازی میکنی؟ برادر کلانت هست.» با عصبانیت گفتم: «هرگز برادر ندارم. دیگر از برادر برایم چیزی نگو. حتی از کلمهء برادر نفرت دارم.» و با هق هق گریه به سوی اتاقم رفتم و بر بسترم لحظاتی آرام گرفتم. پس از آرامش نسبی بازهم از سر لج میخواستم به سوی فاکولته بروم، اما نتوانستم غم و تشویش تازه یی برای مادرم ایجاد کنم و فضای خانواده را تیره تر و پاشیده تر بسازم. میدانی رویا اگر به خاطر مادر و خواهرانم نمیبود...»

گپش را ناتمام گذاشت. اصرار کردم چیزی نگفت. هنگام خدا حافظی گفت که به حبیب بگو: «به خاطر من پریشان نباش، به هر حال روزهای بد را خواهم گذرانید و تحمل خواهم کرد و اما تو به جای من به برنامه های ادبی حاضر باش، درسهای استاد ایرج را یادداشت کن، نوشتن داستانهایت را ادامه بده و تا اندازه یی که میتوانی مطالعه کن. اگر خواست خدا باشد شروع سمستر جدید باهم خواهیم دید و تو از همه کارهایت برایم قصه خواهی کرد.»

پیام مریم چون آیه های آسمانی تغییرم داد. یأس و ناامیدی از

وجودم فرار کردند. یك نیروی عظیم و انرژی بی پایان در خود احساس کردم که مرا به سوی تلاش و آموزش بیشتر فرا میخواند، پیام مریم هر لحظه در گوشهایم طنین میانداخت. میخواستم به هر قیمتی پیام او را تطبیق کنم تا او در شروع سمستر آینده از من خوش و راضی باشد، دیگر خواندن و نوشتن برایم هدف نبود، همه چیز رضای او بود.

(۶)

گرچه علاقمند برنامه های ادبی تعداد زیادی دختران و پسران بودند و روزهای سه شنبه با وجود رخصتی ها تابستانی به فاکولته میامدند ولی اداره فاکولته همیشه مشکل ایجاد میکرد یکی از سه شنبه ها هنگامی که میخواستم داخل فاکولته شوم، نگهبان فاکولته که مرد چهل ساله با سرو وضع نا به سامان بود، به سلامم علیك گفت و اما نگذاشت داخل فاکولته شوم.

پرسیدم:

- چرا نمی گذارید؟

- رئیس صاحب گفته که هیچ کس را داخل نگذار.

- امروز روز انجمن ماست، شاید گفته که کسانی را که نمیشناسی داخل نگذار»

- نفرهای انجمن را گفت نگذارم.

خیلی عصبانی شده بودم پرسیدم:

- چرا؟

- از خودش بپرس.

میخواستم نزد رئیس بروم که فریده و رویا رسیدند، جریان را برای شان گفتم، فریده نیشخندی زدو گفت:

رئیس فاکولته که رئیس دولت هم مانع فعالیت ما شده نمیتواند.

روحیه از دست رفته ام را باز یافتم و گفتم:

- هیچ کس حق ندارد جلو آموزش ما را بگیرد.

فریده نزد نگهبان رفت و گفت:

- بابه تو میفهمی که برای چی میآییم.

- نی، چی میفهمم.

- واضح است که به خاطر درس میآیم. به خاطر که چند کلمه بیشتر بیاموزیم به همین سبب خانه های خود را گذاشته با موتر یا پای پیاده از هر نقطهء شهر در اینجا جمع میشویم. و اینها (دستش را به سوی ریاست فاکولته کرد) را هم میشناسی، چند تا چاپلوس و متملق که زیر نام رئیس و معاون و استاد خود را پوشانده اند و جز آدمهای خود پرست و جاه پرست نام دیگری را نمیتوان بالای ایشان گذاشت.

بابه در حالی که زیر تأثیر گپهای فریده قرار گرفته بود، گفت:

- من هم هر وقت که شما را دیده ام کتاب به دست تان بوده ولی چی کنم از کار منفکم میکنند و من هم اولاد دار هستم.

در همین اثناء استاد ایرج رسید، و از فریده پرسید: چی گپ است؟

فریده با آواز بلند و با جرأت گفت:

- رئیس صاحب امر کرده که داخل نرویم!

استاد ایرج بدون آنکه چیزی بگوید، داخل فاکولته شده ما را هم گفت که بیآیید. بابه میخواست چیزی بگوید، که استاد روبه او کرد و گفت:

- اگر رئیس از تو پرسید، بگو که من اجازه داده ام، اینها شاگردانم

هستند و بابه به مقابل گپ استاد چیزی نگفت و همهء مان را اجازه داد.

اولین باری بود که احساس کردم کسانی نمیخواهند انجمن ما فعالیت داشته باشد، داخل صنف از استاد پرسیدم چرا نمیگذارند ما بیآموزیم، استاد گفت:

به کارهای شان ارزش ندهید. آنها نمیخواهند شما تفاوت میان استاد و شبه استاد، دانشجو و شبه دانشجو را بدانید، به همین سبب اصطکاک به وجود میآید. اما قابل تشویش نیست آنها نمیتوانند مانع ما شوند. کار ما حق است.

دیگر به این موضوع فکر نکردیم. برنامه آغاز شد و چهار و نیم ساعت دوام کرد این را وقتی دانستم که برنامه تمام شده بود، و اما در جریان برنامه هیچ کدام ما احساس خستگی و گرسنه گی نمیکردیم. در ختم برنامه از نگهبان پرسیدم:

- رئیس چی گفت:

- دوبار آمد، بدون آنکه از من چیزی بپرسد به سوی اتاق (۱۱۳) رفت چند لحظه همانجا ایستاد و بعد دوباره به شعبهء خویش رفت. فریده باغرور گفت:

- زورش به ما نرسید.

همه خندیدیم و به سوی خانه هایمان رفتیم.

پس از آن در جریان دو ماه رخصتی به مشکلی بر نخوردیم، همه جمع میشدیم و برنامه های مان را ادامه میدادیم.

پس از دو ماه فاکولته دوباره شروع شد، پشت مریم خیلی دق شده بودم با خوشی آن روز به فاکولته رفتم. مریم را از دور دیدم، همانند همیشه لباس ساده پوشیده بود، دامن سیاه و پیراهن رادار سیاه و فولادی به تن داشت. همین که مرا دید، چهره اش گلگون شد، چشمانش برقی

زدند و بر لبهایش لبخندی نقش بست.

قلبم به تپش افتاده بود. به سوی همدیگر گام برداشتیم و کنار درختی باهم روبه رو شدیم. چشمان مان برای لحظه یی به هم دوخته شد و در همان چند لحظه رنجی را که در مدت دوری همدیگر تحمل کرده بودیم، به هم باز گفتند خود را کاملاً فراموش کرده بودیم، یك احساس خوشی غیر قابل وصفی سراپایم را فرا گرفت. دیدن او همچون باران بهاری که طبیعت را زنده میسازد و غبار غم از چهرهء ملول طبعیت میزداید، برایم تازه گی بخشید.

تا آن گاه هزاران گپ، هزاران قصهء درد و رنج داشتم که برایش بگویم و اما در آن لحظه گویی همهء آنان قطرهء آبی شدند و بر زمین چکیدند، هیچ گپی، دردی و رنجی برایم باقی نمانده بود که بازگویم. آرامش عمیقی به سویم رو آورده بود. پس از سلام گفتم:

رخصتی ها بخیر گذشت؟

- چند لحظه آرام بود، گویی پرسشی بی مورد نموده باشم، به سویم نگریست و گفت:

- به خیر گذشت، اما خیلی دق آورده بودم، روزها و شبها هر دو برایم یکسان به کندی میگذشتند و خیلی آزار دهنده بودند. هیچ کاری نمیتوانستم. گاهی به کارهای خانه مشغول میشدم، اما زود احساس خسته گی نموده و از آن دست میکشیدم، همیشه سرنوشتم در برابر دیده گانم جان میگرفت آینده یی که دست و پا و چشم و زبانم را کاملاً میبست و چون شی بی جان بدون اراده به کناری پرتاب میشدم، دلم از همه چیز سرد میشد، حتی از کتاب خواندن، در گوشه یی ساعتها مینشستم بدون آنکه بدانم به چی میاندیشم و پس از چند روز یك میل شدید دوباره مرا به سوی اتاقم میکشانید. وقتی داخل اتاق میشدم،

حالت پراگنده کتابها و گرد و خاکی که بر آن ها نشسته بود، حالم را کاملاً دگرگون میساخت. و در این لحظات تو با همه توجه ات نسبت به من در خاطرم جان میگرفتی، پدرم و مامایم با همه امیدها و آرزوهای شان که به خاطر سعادتم در سر پرورش داده بودند، در خاطرم جان میگرفتند و آن گاه بی اختیار میگریستم، اصلاً نمیشد جلو گریه ام را بگیرم، با احتیاط گرد از روی کتابهایم بر میداشتم کتابهایم را منظم میساختم و به مطالعه شروع میکردم، اما بازهم جریان کارم را وضع نابه سامان خانواده، برهم میزد. شبها تا نیمه های آن از یك پهلو به پهلوی دیگر میغلتیدم و خواب به چشمانم راه نمییافت. در عذاب شدید وجدانی به سر میبردم و هیچ چاره، نداشتم. هیچ کسی نبود که مرا درك کند، یگانه امیدم شروع فاکولته و دیدن تو بود. میدانی حبیب گاه گاهی باخود میگفتم که اگر ترا نمیشناختم چی میکردم؟

یك قطره، کوچك اشك از گوشه، چشمش پایین شد، اما باعجله آن را با دست پاك کرد و نگذاشت پایین تر بیاید. و من نیز وانمود کردم که آن قطره را ندیده ام. دیگر نتوانست چیزی بگوید.

از اینکه برایش با ارزش بودم و آن قدر دوستم میداشت احساس موجودیت نموده قلبم به تپش آمد، خوش شدم که حد اقل هستی ام برای یك انسان دردمند مفید و با ارزش است. گپهایش اثر عمیق بر روانم گذاشته بود و به من نیرو بخشید که به او توجه بیشتر نموده، تا اندازه، توان التیام بخش درد های او باشم، سکوت را شکستاندم و گفتم:

- مریم جان، خوب شد که رخصتی ها گذشت و آن حالتهای دشوار سپری شد. حالت من هم بهتر از تو نبود ولی حال کاملاً احساس آرامش مینمایم و تو هم به زودی خوب خواهی شد. درسهای فاکولته، کار در انجمن و مطالعات، وقتی برای چرت باقی نخواهد گذاشت.

پرسید:

- در جریان رخصتی ها به انجمن میآمدی؟

- میآمدم

- داستان نوشتی؟

- پیامت را مو به مو اجرا کرده ام. گپ تو برایم حکم قانون را داشت، آیا میتوانستم از آن سرپیچی کنم؟ چند داستان نوشته ام و چند کتاب نیز خوانده ام.

اندك اندك، رنگ به رخسارش دوید. و خیلی خوش شد و گفت:

- چقدر آدم خوب و گپ شنو هستی، ای کاش همه چون تو میبودند. همین جملهء کوتاه انرژی غیر قابل وصفی برایم بخشید، همان لحظه میخواستم به خاطر هر گپ او خود را فدا بسازم. احساس میکردم که تمام انسانهای دنیا به سویم با تحسین مینگرند و مرا آدم خوب میدانند، به نظرم میآمد که همه چیز؛ سنگ، چوب، زمین و آسمان با یك صدا میگویند: «چقدر آدم خوب و گپ شنو هستی، ای کاش همه چون تو میبودند.» جادوی کلمات را با تمام وجودم احساس کردم.

درسهای فاکولته هنوز شروع نشده بود و طبق معمول تا پانزده بیست روز دیگر هم جریان عادی خویش را نمیگرفت و از سوی دیگر بیکاری برای مریم فاجعهء بزرگ بود. ناگاه فکری به سرم آمد گفتم:

- مریم جان اگر زحمت نمیشود، داستانهایم را برایت میآورم تا آن را با خط زیبایت پاکنویس کنی و مجموعهء داستان ترتیب دهی.

بدون کوچکترین فکر گفت:

- بیاور پاکنویس میکنم.

خیلی خوش شدم. فردای آن داستانهایم را برایش آوردم، پس از آن روز در خانه مصروف نوشتن داستانها میبود و در فاکولته من تنهایش

نمیگذاشتم. آهسته، آهسته نا آرامی و تشویشهای روحی که در جریان رخصتی ها دامنگیرش شده بود، از وجودش رخت بست و سلامتی خویش را دوباره یافت. هر روز با نشاط بیشتر به فاکولته میآمد و باهم درس میخواندیم و قصه میگفتیم.

در همان روزهای نخست، صنف ما تجزیه شد، بخشی به صنف الف و تعدادی به صنف ب رفتند و صنف ج که صنف ما بود از بین رفت. این حادثه من و مریم را جدا ساخت. همین که از مسأله‌ء تجزیه خبر شدم هیجانی عجیبی سراپایم را فرا گرفت. به نظرم آمد که میخواهند مریم را برای همیش از من جدا سازند. غم عمیق سراپایم را فرا گرفت. در تلاش شدم تا خود را به صنف مریم و یا مریم را به صنف خود مان تبدیل نمایم و اما مدیر تدریسی نپذیرفت و گفت:

- سمستر آینده ممکنست هر دو صنف یکجا شود، زیرا تعدادی ناکام خواهند ماند و تعدادی تحصیل شان را ادامه نمیدهند.

برای آنکه سوالی برایش خلق نشود اصرار نورزیدم. ناگزیر میبایست خود را عادت میدادم. مریم نیز گرچه غمگین به نظر میآمد، اما برای دلداری من گفت:

- چی فرق میکندکه صنف های مان جداست، دلهای مان یکجاست دوری و جدایی نباید ما را غمگین بسازد و سرنوشت چنین حکم کرده...

گپهایش مرا متوجه واقعیت تلخ زنده گی، سرنوشت تاریك او ساخت. آه خدایا، اگر برای همیش از نزدم دور میشد، اگر هیچ امیدی برای دیدنش نمیداشتم، قلبم درهم فشرده شد و غم و تشویشم بیشتر شد. و اما چی میتوانستم؟ هیچ. آیا میتوانستم سر نوشت و تقدیر را تغییر بدهم؟ دلم میخواست قدرتی بیابم تا همه بندها را بگسلم، همه انسانها را از هرچه بند است آزاد سازم، حتی بندهای سرنوشت و تقدیر را از هم

بگسلم، این بند به خصوص به نظرم خیلی ظالمانه و غیر عادلانه آمد. و اما یك انسان چی میتواند؟ سرحد آزادی او تا کجاست؟ خیلی محدود، ناچیز، اصلاً هیچ.

پس از تجزیهء صنف چند روز با دشواری گذشت، هنگامی که در صنف میبودم تمام حواس و افکارم به سوی مریم میبود و تنها و تنها انتظار تفریح را داشتم تا باز همدیگر را ببینیم. تشویش من بیشتر به خاطر مریم بود. آخر او هیچ همدمی نداشت. او همه احساسات پاکش را میخواست نابود سازد و تارهای محبت را از خود دور بسازد، گویا میدانست که آینده با قدرت سرسام آوری او را به سوی خویش میکشاند و از سوی دیگر میخواست به دیدن حالت غمگین او من متأثر نشوم و این حالت اندوهم را ده چندان میساخت. کسی که میبایست از غم و اندوه خبری نداشته باشد، در آن غرق بود و با آن حال نمیخواست کسی دیگر نظاره گر غرق شدنش باشد. و این رفتارش مرا بیشتر به سویش میکشاند.

آهسته آهسته با رویا صمیمی تر شد و در این راه من زیاد کوشیدم. تا هنگامیکه من در صنف میباشم مریم تنها نماند و دق نیاورد و خودم هر لحظه یی که بیکار میشدم مریم را پیدا نموده و همرایش میبودم.

(۷)

بیش از یکنیم ماه از شروع سمستر دوم میگذشت، آن روز ساعت دوم درسی همانند همیشه میخواستم استاد کمی وقتتر رخصت کند تا لحظاتی با مریم صحبت کنم. راستش این که تا هنگام رخصتی وقت کم برای گپ داشتیم و تنها پس از رخصتی در جریان راه، میشد دقایقی بیشتری باهم گپ بزنیم. در حقیقت میشد لحظاتی بیشتری به درد دلش گوش بدهم، میدانستم که اگر نتواند گپهایش را برایم بگوید تا آرامی روحی اش بیشتر میشود.

استاد عربی ما با موهای ژولیده و پریشان، دریشی فولادی کمی چملك، ریش ناتراشیده و چشمان کوچك و تیز بین برای مان درس میداد، کرتیش را بر چوکی گذاشته بود و پیراهن زرد نازك بدون زیر پیراهنی به تن داشت. هوای صنف خیلی دلگیر و زننده شده بود و گرما و درسهای دشوار فهم عربی بر نامطبوعی حالت صنف میافزود استاد چند فعل عربی را پیهم بر تخته مینوشت، آن را گردان میکرد و بعد میپرسید:

- فهمیدید ها ؟ کسی سوال ندارد ؟

هیچ کس جواب نمیداد ؛ همه خاموش بودند، شاید تعدادی یاد گرفته

بودند و اما گرسنگی، هوای نامطبوع و گرما باعث شده بود تا آن را تکرار نکنند. استاد با تنفر به سوی همه مینگریست و بعد باز هم مینوشت: کَتَبتَ، کَتَبْتُ، کَتَبْنَا، کَتَبْتِ و...

همه بازهم دقت میکردند تا کلمه یی یاد بگیرند ولی گویی آن کلمات گرد خواب آور پخش میکرد، همه نیمه خواب و نیمه بیدار بودند و کلمات چون گرزهای گران بر کله های خواب آلود شان فرود میآمد.

در همان حال دروازهء صنف را کسی با آهسته گی تك تك زد و منتظر شد. استاد که از درس دادن ما خسته شده بود، کمی دگرگون شد و گفت:

- داخل شوید.

دروازه صنف باز شد و دختری با قد متوسط، چهرهء زیبا، چشمان سیاه بادامی و خیلی جذاب با لباس آبی که بر زیباییش افزوده بود داخل صنف شد. همهء صنف تکان خوردند. عطر ملایم بدنش، با هوای نامطبوع صنف به مبارزه برخاست، همه از حالت خواب و نیمه خواب بیدار شدیم و منتظر آن شدیم تا بدانیم دختر کیست و چی میخواهد. دختر با آواز شرمناك در حالی که رخسارش گلگون شده بود، پارهء کاغذی را به استاد داد و گفت:

- مدیر تدریسی گفت تا نامم را در حاضری همین صنف بنویسید.

استاد به سراپای او نگریست و با عصبانیت گفت:

پوهنتون را چی فکر کرده ای؟ هر وقت دلتان بخواهد میآیید؟ دراین مدت کجا بودی؟

دختر در حالی که انتظار چنان برخوردی را نداشت با شرمرویی گفت:

- استاد، سال گذشته پس از امتحانات سمستر اول به شبرغان

رفتم، اما دوباره نتوانستم بیآیم، ولایت محاصره و همه راه ها را مجاهدین بند ساخته بودند، همین حالا هم با هزار مشکل توانستم بیآیم.

استاد چیزی دیگر نپرسید، شاید متوجه شد که این موضوعات به او ارتباط ندارد. سرش را تکان داد و زیر زبان نفرین به کسی یا کسانی فرستاد و نام دختر را از روی پرزه کاغذ بر حاضری نوشت و به دختر گفت تا بر چوکی بنشیند.

دختر با گامهای موزون بر چوکی نشست. صنف را غوغای فرا گرفته بود. همه خوش بودند که دختر زیبایی همصنفی ما شده است. با دیدن او من هم خوش شدم و با اولین نگاه تمایل به سوی او پیدا کردم. در دل خواستم با وی خیلی نزدیك شوم و در همان لحظات گپهای برادرم حامد به صورت خیلی گزرا بر ذهنم نقش بست:

- «بکوش از جملهء دخترانی که با آن ها آشنا هستی و صمیمیت بین تان وجود دارد، کسی را برای آینده ات انتخاب کنی. دوران فاکولته خیلی زود سپری میشود. تا چشم باز کنی فاکولته تمام میشود. حال هر دختری را که بخواهی میتوانی روابط دوستانه با وی قایم کنی و از هر لحاظ وی را کنترول نمایی، زیرا امکان بیشتر داری اما پس از فراغت هیچ کس حتی صنفی هایت به تو اعتنا نخواهند کرد.»

گپهای برادرم کمی تکانم داد. با دقت بیشتر به سوی دختر تازه وارد که نیم رخش از جایم دیده میشد نگاه کردم و بر قلبم بیشتر جای گرفت.

استاد وقتی متوجه هیاهوی صنف شد، چون دهقانی که کشتش را ژاله از بین برده باشد با نا امیدی بر چوکی نشست و مصروف خوانش حاضری گردید. نام همصنفی نو ما منیژه بود.

وقتی که رخصت شدیم، تعدادی از پسران و دختران همصنفی ما

دورش حلقه زدند و پرسشهای از وی میکردند. منیژه با لبخند به پرسشهای آنان پاسخ میگفت. هر کدام ایشان میخواستند همان لحظه او را با خود صمیمی بسازند. از تملق بیش از حد صنفی هایم خوشم نیامد و بدون توجه به آنها به سوی مریم که منتظرم بود، رفتم. همین که او را دیدم، با خوشی گفتم:

- امروز یك دختر همصنفی ما شد، نامش منیژه است و دختر خوب به نظر میخورد.

و با انگشت منیژه را برایش نشان دادم.

مریم هیچ عکس العمل از خود نشان نداد، نه خوش شد، نه غمگین و نه علاقه گرفت که در این مورد چیزی بپرسد. از هیجان خود شرمزده شدم و کوشیدم مریم متوجه هیجانم نشود و با مریم به سوی خانه های خویش رفتیم.

چند روز از آمدن منیژه به صنف ما گذشته بود و هنوز هیچ گونه رابطه یی با وی نداشتم، تنها وقتی صبح باهم روبرو میشدیم به هم سلام میدادیم و بس. دلم میخواست خیلی زودتر به وی نزدیك شوم؛ اما چگونه؟ نمیتوانستم غرورم را پامال کنم و به صورت عادی زمان زیاد لازم بود تا انس بیشتر پیدا کند و از سوی دیگر از مریم هراس داشتم، نمیدانستم چرا، شاید برای آن که مبادا مریم جایگاه بزرگی را که در قلبش برایم داده باز ستاند و یا ممکن برای آنکه نتوانم به مریم طوری که لازم است توجه نمایم. و یا هم شاید برای آنکه مریم مرا آدم بد نداند. زیرا او تنها و تنها روابط پاك و بدون هرگونه خواست و غرض را با همه کس میپسندید.

فردای آن روز استاد ایرج به من وظیفه سپرد تا همصنفانم را به کتابخانه ببرم و برای شان متون ادبی قرن چهارم را پیدا نموده و آنها را با

کتابها آشنا بسازم و در ختم کار حاضری بگیرم. از این که استاد بر من اعتبار نموده بود خوش شدم، احساس کردم استاد دانشکده هستم و شاگردانم را به کتابخانه میبرم، کمی احساس غرور و بزرگی کردم. در کتابخانه دور چند میز نشستیم و کتابها را بر هر میز به یك همصنفی مان که لایق تر بود، سپردم تا با دیگران همکاری نماید و اگر به مشکلی بر خوردند از من کمك بگیرند. خودم به دور میزی که منیژه نیز آنجا نشسته بود نشستم. چشمان زیبا و جذاب منیژه مدهوشم کرده بود. خواستم گپهای در مورد آن کتاب به همصنفانم که دور میز نشسته بودند بگویم، اما حواسم کاملاً بی اختیار شده بودند. نا خود آگاه در رویاهای گوناگون غرق میشدم و درس و کتاب از نزدم فرار میکردند فشار زیاد بر خود آوردم و چند کلمه در مورد کتاب گفتم، اما متوجه شدم که منیژه متوجه گپهایم نیست. پرسیدم:

- شما متوجه نیستید.

در حالی که رنگش کمی سرخ شده بود با کم جرأتی و آواز ملایم و تبسمی بر لب گفت:

- متوجه هستم.

باز چند جمله در مورد کتاب گفتم و متوجه شدم که حواسش به جا نیست، و او هم دانست که متوجه اش هستم، کمی دستپاچه شد و گفت:

- اجازه است بروم خانه.

استاد گفته بود به هیچ کس اجازه ندهم، ولی به اولین تقاضای او چگونه میتوانستم پاسخ منفی بدهم، پس از اندك سکوت گفتم:

- در صورتی که کار مهمی دارید بروید.

تشکر گفت و از جا برخاست و رفت. همصنفان دیگر نیز از موقع استفاده نموده و یك یك اجازه میگرفتند و میرفتند و هیچ کدام شان را

ممانعت نکردم. آن روز تا شام و شب تا نیمه های آن به فکر منیژه بودم. موهای سیاه و پر جلا و آمیخته با عطر دل انگیزش و لبخند زیبا و لذتبخشش مرا به بال آرزوها نشانده بود و به دورهای دور میبرد، دلم میخواست تا پایان زنده گی با او یکجا باشم و از زیبایی های او لذت ببرم. در رویاهایم کاخ طلایی آباد کردم و خود را با منیژه دست به دست در جادهء سرنوشت یافتم. قلبم از خوشی به تپش آمد.

فردای آن منیژه را زیباتر و خواستنی تر یافتم. با صمیمیت خاصی با من احوال پرسی کرد. گویی از سالهای سال باهم دوست بوده ایم، پرسیدم:

- دیروز کارت اجرا شد؟

با تبسمی گفت:

- کار مهمی نداشتم، خواستم امتحان کنم، استاد باصلاحیت هستی یا بی صلاحیت. لحظه یی سکوت کرد و بعد گفت:

- مزاح کردم، میدانم در این سمستر ناکام میمانم، زیرا از یکسو نوت هیچ مضمون را ندارم و از سوی دیگر یکنیم ماه غیر حاضر هستم و تصدیق را فراموش کرده ام.

با دلجویی گفتم:

- هیچ تشویش نکن، همه کارها طبق دلخواهت پیش خواهد رفت. کتابچه هایم را برایت میدهم تا نوت هایت را آهسته آهسته تکمیل کنی، و هم هر روز یکجا درس میخوانیم و جاهای که برایت مشکل است، حل خواهم کرد و مسأله تصدیق را با تدریسی گپ میزنم که هر وقت از شبرغان بیاوری قبول کنند و از سوی دیگر تا امتحانات نهایی که تصدیق کار میشود وقت زیاد داریم.

ظاهراً گپهایم برایش آرامش بخشید و از من تشکر کرد.

در همین هنگام مریم نزدیك ما آمد و باهم سلام علیکی نموده و آنها را به همدیگر معرفی کردم. مریم نگاه گذرایی به سوی منیژه کرد و بعد معذرت خواست از اینکه نمیتواند با ما بایستد، چون استاد شان داخل صنف شده بود و از ما دور شد.

به منیژه گفتم:

- مریم دختر خیلی خوب و مهربان است، ما خیلی باهم صمیمی هستیم و در فاکولته غالباً باهم یکجا میباشیم.

منیژه گفت:

- در اولین نگاه به نظرم دختر خوب معلوم شد.

گفتم:

- هرچه بیشتر با او آشنا شوی همانقدر بهتر او را درك خواهی کرد و به خوبی و بزرگی روحش پی خواهی برد. راستش اینکه دختری به خوبی او ندیدهٔ ام.

حالت منیژه کمی تغییر کرد ندانستم چرا؟ ولی بعدها جایی خواندم که دختران خیلی حسود هستند و هیچ گاه نمیتوانند تحمل کنند که دختر دیگری را پیشروی آنها توصیف کنند.

چند روز پیهم درس خواندیم و در تکمیل نوتها نیز کمکش کردم، او دیگر جزء از گروپ ما شده بود. در فاکولته به هر مشکلی بر میخورد به من میگفت و من هم با تمام قوا به رفع مشکلش میکوشیدم. منیژه و مریم نیز خیلی زود باهم صمیمی شدند، شاید برای آنکه در فاکولته تقریباً تمام وقت باهم یکجا میبودند و یا شاید هم برای آنکه هر دو دوست مشترکی داشتند.

علاقه ام به منیژه روز به روز بیشتر میشد ولی نمیتوانستم این علاقه را با محبت و عشقی که به مریم داشتم مقایسه کنم. منیژه قلبم را با

جلوه هایش ربوده بود و اما مریم برایم آرامش میبخشید. منیژه مرا در بند محبتش اسیر میساخت و دست و پایم را میبست و اما عشق مریم از همه بندها آزادم میکرد منیژه مرا در جایم میخکوب میکرد ولی مریم مرا به بالا میکشاند، میخواستم منیژه از من شود ولی من فدای مریم شوم. منیژه میدانست که بیشتر از همه کس و حتی بیشتر از خودش مریم را دوست دارم و خاطر خواهش هستم ولی ظاهراً حسادت نمیورزید و آن را خیلی طبیعی میپنداشت و در تلاش بود او نیز بعضی خصلتهای مریم را کسب کند. منیژه دوستم داشت و این دوستی را در نگاههایش در تبسمش و در گپهای آمیخته با مهربانیش به بسیار خوبی میتوانستم ببینم. یک روز خودش گفت:

- سال گذشته هر وقتی به سوی فاکولته روان میشدم، آرزو میکردم تا استاد به صنف نیآید و زودتر درس تمام شود و به خانه بروم. فاکولته و فضای آن برایم بیگانه و دق آور بود. با هیچ کس صمیمی نبودم و دانشگاه زندانی برایم جلوه میکرد، اما حال باور کن، همین که به خانه میروم در فکر آن میباشم که شب به زودی بگذرد و صبح شود و من دوباره به فاکولته بیایم و با شما یکجا شوم، اصلاً تصور نمیکردم دوستانی چون شما بیابم.

خانوادهء منیژه در کابل نبودند و او در خانهء کاکایش که تنها یک دختر داشت زنده گی میکرد به همین سبب مریم زیاد میکوشید منیژه دق نیاورد و نسبت به او خیلی مهربان و دلسوز بود.

یکی از روزها بر چوکی نزدیک فاکولته نشسته بودم و انتظار مریم و منیژه را میکشیدم که منیژه پیدا شد. پیراهن گلابی بر تن نموده و موهای سیاه و پر جلایشش را باز گذاشته بود، با گامهای آرام نزدم آمد و سلام داد و بر چوکی کنارم نشست. نسیم بوی خوشگوار او را به مشامم آورد

و حالم را دگرگون ساخت. گردن سفید و لبهای باریکش هوس را در وجودم بیدار کرد، دلم خواست تنگ در آغوش بگیرمش و آتش هوسم را خاموش سازم، ولی نمیشد. نگاه هایم او را میبلعید او خاموش بود، وقتی متوجه نگاه های من شد، رنگش همانند پیراهنش شد. ضربان قلبم شدت یافت. نمیتوانستم چگونه خود را از این حالت نجات دهم که خوشبختانه مریم آمد و هر دوی ما را نجات داد. حالت مریم خراب بود و من در نگاه هایش خواندم. افکار لحظهء پیش از نزدم فرار کردند گویی آبی بر آتش ریخته باشند، از مریم پرسیدم:

- مریم جان، چرا پریشان هستی؟

مریم نگاه اندوهباری به سویم کرد و گفت:

- دیروز شام وقتی جبار به خانه آمد، رو به من کرده گفت: «خبر شده ام که همرای بچه ها نشست و برخاست داری، پس از این نبینم در غیر آن...» اما مادرم نگذاشت گپش را تکمیل کند و به پشتیبانی من گفت: «همرای کدام بچه؟» برادرم چیزی بیشتر نگفت و با شدت دروازهء اتاق را به هم کوفت و از خانه خارج شد. مادرم گفت: «پشت گپهایش نگرد، دیوانه است، گپ زدن خود را نمیفهمد.» اما میشد بی تفاوت بمانم؟ از اولین روزهای آشنایی با تو هر روز وقتی به خانه میرفتم همهء جریان را به مادرم قصه میکردم و حتی میگفتم، چی مدتی در کتابخانه بودیم، چی مدتی درس خواندیم و چایخانه چی وقت رفتیم و کی ها همرای مابود، برای انکه از همه چیز آگاه باشد، به مادرم گفتم: «میدانی که به جز حبیب با هیچ پسری در فاکولته و یا خارج آن نشست و برخاستی ندارم و او دوست همدرد و همرازم است.» بیشتر از این چیزی گفته نتوانستم و اشکهایم جاری شد. مادرم گفت: «دخترم بر تو کاملاً اعتماد دارم حبیب را با وجود آن که ندیده ام ولی نسبت به پسرم برایم

نزدیکتر است زیرا اوباعث شده که کمی به زنده گی علاقه بگیری، جبار دیوانه است به گپهایش فکر نکن.»

مریم خاموش شد. من و منیژه متأثر شده بودیم روبه مریم کرده گفتم:

- مریم جان، از همه کس توقع نداشته باش که چنان که هستی و فکر میکنی درکت کنند. در واقع انسانها خواستها و خصوصیات متفاوت دارند که همه ناشی از روان بغرنج آنان است. هیچ گاه دو آدم کاملاً از لحاظ روحی و معنوی باهم یکسان نمیباشند ولی نتیجه این نیست که آدمها نمیتوانند باهم سازش کنند. انسان تا وقتی با خود است نیاز به سازش ندارد و اما گاهی که وارد اجتماع شد، ناگزیر است سازش کند و به اساس درك و شناختی که از جانب مقابل دارد عمل کند و به همان تناسب توقع داشته باشد. فهم این مسأله رنج آدمی را کمتر میسازد و بادرك این مطلب از هر کس توقع بزرگ و بیش نمی کنیم. برادرت آنچه گفته بیانگر جهان و افکار اوست. نباید از او انتظار بیشتر داشت، او نمیتواند دوستی ما را درك کند و اگر چنین توقع کنی، رنج بیهوده برده ای در جهان مادی او دختر و پسر به جز ارتباط غریزی نمیتواند هیچ گونه ارتباطی داشته باشد و این که میخواهد با پسران نشست و برخاست نداشته باشی، معنایش این است که ترا دوست دارد و به مقابلت احساس مسئولیت میکند.

مریم تبسمی زهر آلودی کرده گفت:

- نشانهء دوستی نیست، میخواهد خود خواهی خود را جلوه دهد و حاکمیت کند.

گفتم:

- به هر صورت چون رابطهء ناسالم با کسی نداری، جای هیچ گونه

تشویش و نگرانی باقی نمیماند و این که در مورد من همه چیزها را به مادرت گفتی، کار خیلی عاقلانه نموده ای.

مریم آرامش خود را باز یافته بود و از پریشانی چند لحظه قبل اثری باقی نمانده بود. با آرامش او من نیز احساس راحتی کردم.

در غیاب او به منیژه گفتم تا با او بیشتر همدلی داشته باشد. و او نیز پذیرفت.

تقریباً یکماه هر روز من و مریم و منیژه یکجا با هم درس میخواندیم، و آمادگی برای امتحان نهایی سمستر میگرفتیم، گاه گاهی که من از تشریح درسها خسته میشدم مریم در تشریح سهم میگرفت، او همچون مادر مهربانی، نمیگذاشت خسته شوم، گرچه با موجودیت آنها هیچ کاری برایم دشوار نبود و اصلاً خود را فراموش میکردم ولی مریم میکوشید بر خود و منیژه فشار بیشتر بیاورد تا زحمت من کمتر شود.

در این میان اتحادی بین مریم و منیژه به وجود آمده بود. هر دو میخواستند آرامتر باشم و زحمت کمتر ببینم، در آن روزها هر دوی شان بادام و کشمش و دیگر میوه های خشك با خود میآوردند و زمانی که از درس خسته میشدیم، آن را از دستکولهای خویش کشیده و میخوردیم ولی من نگذاشتم این وضعیت ادامه پیدا کند و آنها را ممانعت کردم. توجه و دلسوزی آنها برایم خیلی لذتبخش و دلپذیر بود و آرامشی خاصی برایم میبخشید.

مشکلات درسی منیژه کمی بیشتر بود و به همین سبب تصمیم گرفتم بعضی اوقات تنها با منیژه درس بخوانم. ساعاتی که با منیژه تنها میبودم گرچه با او درس میخواندم ولی حواسم غرق اندام هوس انگیز او میشد. گرمایی خاصی وجودم را فرا میگرفت و میدانستم که منیژه نیز وضعیت مشابه من دارد. در حالت تنهایی توجه خیلی زیاد به منیژه

میکردم و خیلی خاطرش را میخواستم تا کم توجهی را که در هنگام موجودیت مریم به او میکردم، مرفوع ساخته باشم. نشست ها و ملاقاتهای تنهایی صمیمیت ما را روز بروز بیشتر میساخت.

آخرین روز امتحان من و منیژه انتظار مریم را میکشیدیم، تا او هم از امتحان خلاص شود. هر دو بر چوکی نزدیك کتابخانه نشسته بودیم، هوا کمی سرد بود و تابش نور آفتاب گرمایی لذتبخشی برایم میبخشید، درختان خیلی افسرده به نظر میخوردند و برگهای شان یکی پی دیگری از شدت اندوه بر زمین سقوط میکردند. من نیز حالت طبیعت را داشتم، به مشکل مهر سکوت را از لبهایم زدودم و گفتم:

- امتحانات به خیر گذشت و رخصتی ها آغاز میشود. رخصتی چقدر خسته کن و دق آور است.

منیژه گویی از گپ تازه یی خبر شده باشد، تکانی خورد و گفت:

- واقعاً خسته کن است.

آهی از سینه بیرون کشیدم و گفتم:

- در این مدت کم چقدر باهم صمیمی شده ایم و چقدر باهم انس گرفته ایم و حال فصل دوری و جدایی فرا رسیده است. دوری از تو برای من خیلی دشوار است.

منیژه گفت:

- برای من هم دشوار است. در مدتی که با تو و مریم بودم، احساس نمیکردم از خانواده ام جدا هستم، بهترین دوستانم شما هستید و حال ناگزیر برای مدتی باید از هم جدا شویم.

پرسیدم از احوالت چگونه آگاه شوم؟

- تیلفون دارید؟

- نی، ولی میشود خانهء همسایهء ما تیلفون کنی. آنها صدایم

خواهند کرد و نمره‌ء تیلفون همسایه‌ء مان را برایش دادم. در همان لحظات خواستم برایش بگویم که دوستش دارم و میخواهم باوی ازدواج کنم. تا زمان کافي برای فکر کردن داشته باشد، اما میشد به آن سادگی گپهای دلم را برایش بگویم؟ از سوی دیگر در لحظاتی که از هم دور میشدیم گپ وصال به نظرم مزخرف جلوه کرد همچنان دلم خواست در جریان رخصتی های زمستانی به من و روابطش فکر بیشتر کند و در شروع سمستر نو برایش پیشنهادم را خواهم گفت. این تصمیم کمی منطقی تر به نظرم جلوه کرد.

مریم نیز امتحانش را سپری کرده و نزد ما آمد. خوش به نظر میرسید.

گفتم:

حتماً امتحانت خوب گذشته است.

در حالی که بر چوکی کنار ما مینشست، گفت:

– خیلی خوب گذشت. سؤالات آسان بودند.

چند دقیقه همانجا نشست و در مورد سؤالات امتحان پرسیدم و بعد همه از جا برخاستیم و به سوی دروازه‌ء دانشگاه به حرکت شدیم. در آن لحظات میبایست آماده گی روحی برای جدایی از مریم و منیژه پیدا میکردم. دو کسی که زنده گییم شده بودند. تمام حواسم متوجه نگاه ها حرکات و گپهای آنان بود.

میخواستم همه‌ء آن را به حافظه بسپارم تا در هنگام دوری با به خاطر آوردن آن، لحظاتی شاد باشم.

لحظه یی جدایی بالاخر رسید، هر سه ایستادیم. نمیتوانستیم به همدیگر بگوییم «خدا حافظ» مریم و منیژه هر دو حالت غیر طبیعی داشتند. بر لبانشان لبخند نقش بسته بود، ولی نگاه های شان حکایت از

غم جدایی میکرد. هیچ کدام ما نمیتوانستیم در آن حالت باقی بمانیم منیژه گفت:

- پیش از اعلان نتایج شاید به سوی شبرغان حرکت کنم، هر وقت که برایت تیلفون کردم، نتیجهء امتحان را خواهم پرسید. اگر مشروط مانده باشم در اوایل ماه حوت بر میگردم و در غیر آن در ماه حمل.

نا خود آگاه آرزو کردم که مشروط بماند و زودتر برگردد. پس از سکوت کوتاهی با آن ها خدا حافظی کرده و هر کدام به سوی خانه های خویش روان شدیم.

(۸)

هوا روز به روز سردتر شده میرفت و بادهای سرد ، درختان را برهنه تر میساخت. به هر سو مینگریستم غبار اندوه بر آن نشسته بود. همه جا خسته کن و دق آور جلوه میکرد. نمیدانستم روزها را چگونه بگذرانم. مریم و منیژه شب و روز در نظرم بودند و برای لحظه یی هم نمیتوانستم از فکر آنان فارغ شوم. هیچ چیز و هیچ جا خوشم نمیآمد. تا چند روز کتاب نیز خوانده نمیتوانستم. اصلاً گاهی که کتابی را میگرفتم تا بخوانم، افکار و چرتهای گوناگون مانع کارم میشدند. احساس میکردم کمبود بزرگی در زنده گییم وجود دارد ، و این کمبود نادیدنی و ناشنیدنی بود. بدون مریم و منیژه زنده گییم را بیهوده و عبث میپنداشتم.

در آن روز هایی تنهایی یك فکر آزارم میداد. و آن اینکه اگر مریم بداند که آرزوی ازدواج را با منیژه دارم چی عکس العمل نشان خواهد داد؛ و اعتمادش برمن هنوز هم پابرجا خواهد ماند یا خیر؟ میدانستم که مریم طرح این مسئاله را در جریان فاکولته رد میکرد ، او میخواست محبت و عشق آسمانی بدون غرض نسبت به همه انسانها داشته باشم هیچ گاه اسیر دام هوا و هوس نگردم و اما در جهان که مادیات بر همهء

شؤن زنده گی حکم فرماست آیا میشد انتظار تحقق خواستهای او را داشت. اعتراف میکنم روابط پاك میان تك تك انسانها وجود داشت که مناسبات من و مریم جز آن بود، ولی تصمیم آن کار یك فرد و زمان محدود نبود. از سوی دیگر روابط میان انسانها از دیدگاه من انواع و مراحل گوناگون داشت. مفاهیم عشق، محبت،دوستی و هوس انواع مختلف روابط انسانها بود. عشق را نوعی دگر خواهی میپنداشتم که عاشق خود را فراموش میکند و معشوق را اصل و همه چیزش میپندارد و به خاطر رضای او خود را فدا میکند در اینجا از خودخواهی و مظاهر آنها چون شهرت، مقام حرص، هوس اثری نمیتوان یافت. عاشق معشوق را کعبهء مقصود میداندو با استفاده از صفای او خود را پاك میسازد و به کمال میرسد.

در محبت نیز دگر خواهی وجود دارد، محب محبوب واحد ندارد و همه انسانها را جزء وجود خویش دانسته و آنها را دوست میدارد و به خاطر شان فداکاری میکند. در این جا نیز حرکت به سوی کمال وجود دارد و پیوند ها بیشتر روحی عاطفی هستند. ولی هوس را بیشتر یك رابطه، جنسی و غریزی میپنداشتم که خیلی سطحی و زود گذر است و هدف اصلی آن رفع غریزه میباشد. در هوس خود خواهی ظهور میکند و انسان هوسباز طرف را به خاطر خود ورفع غرایز خود دوست میدارد و در این جا از ارتباط روح خبری نیست، ارتباط جسم با اهمیت است.

تصوراتم به من اجازه میدادند که در عین حال که به کسی عشق میورزم و به سوی کمال گام میگذارم. کسی را برای ازدواج انتخاب کنم. که یك امر اجتماعی است و هدف اساسی آن تولید مثل میباشد. این را گناه و اشتباه نمیپنداشتم وحتی از روابط ضروری یك انسان سالم میپنداشتم.

ولی گناه مریم هم نبود، زنده گی و شرایط ناگوار چنان فکری را در او به وجودآورده بود و زمان لازم بود تا بر مسأله خو شبینانه قضاوت کند و بدین سبب نمیتوانستم نزدیکترین همرازم را از طرز فکرم در مورد منیژه آگاه بسازم و از او مشوره بگیرم. از سوی دیگر دلبسته گی ام به منیژه در آن روز های تنهایی خیلی محسوس بود و فکر از دست دادن او به لرزه ام میآورد. میترسیدم که مبادا قبل از آن که تقاضای زندگی مشترك کنم، کسی دیگری پیش قدم شود. این را میدانستم که دختران زیبا هوا خواهان زیاد دارند و تعداد زیادشان پیش از آن که تصور نماییم به بند ازدواج کشانیده میشوند، و به این سبب بارها با خود میگفتم:«ای کاش او را درجریان میگذاشتم تا در شبرغان بر مسالهء فکر میکرد اگر در شبرغان با کسی نامزد شود» آه نمیتوانستم تحمل کنم.

باهمه وسواسهاو تشویشها روز سه شنبه فرا رسید و به فاکولته رفتم. مریم گفته بود که روز سه شنبه به انجمن خواهد آمد. میدانستم بادیدن او همه نگرانیهایم رفع میشوند. هنوز خیلی وقت بود به جز نگهبانان فاکولته کسی دیگری آنجا نبود پهلوی دیوار فاکولتهٔ ایستادم و آفتاب با اشعهء لذت بخش خود همه وجودم را گرما میبخشید. پیشرویم چمن فاکولته بود، که کاملاً به زردی گرییده بود و تنها در وسط آن سروی سبز به نظر میخورد که هنوز هم با سردی و بادها مقاومت کرده بود.

آسمان صاف بود و روشنتر از روز های گذشته معلوم میشد از دور ها هرکسی که نمایان میشد با چشمانم تعقیبش میکردم و مریم را در بین آنان جستجو میکردم. انتظارم زیاد طول نکشید و مریم از دور نمایان شد. با دیدن او حالت عجیبی درخود احساس کردم. میخواستم بال داشته باشم و به سویش پرواز کنم، میخواستم همه گلهای جهان را فرش

قدمهایش بسازم. به نظرم آمد که او سروی سبزی است که نشانهء بهار و طراوت با خود دارد تا مردمان با سرما و انجماد بهار را فراموش نکنند.

مریم نزدیکم آمد و با هم احوالپرسی کردیم، همچون طلوع آفتاب که همه تاریکی ها را میزداید، غبار درد و رنج و اندوه از قلبم زدوده شد.از وضع و حالت خانوادگی اش پرسیدم، گفت:

زنده گییم خیلی رنج دهنده شده است. برادرم جبار، هر روز گل تازه یی را آب میدهد،، و پیام آور رنج تازه یی به ماست. از صبح تا شام ناگزیرم به درد دل خواهرانم و مادرم گوش دهم و آنان را دلداری بدهم میدانی جیب آنان خیلی حساس شده اند و زیاد رنج میبرند. میترسم اگر آنان را دلداری ندهم همه آنان دیوانه شوند. اشك و گریه ، رنج و درد هم اندازه یی دارد و از جانب دیگر شبها وقتی به بستر خواب میروم به فکر برادرم میشوم دلم به حالش زیاد میسوزد. نمیدانم چرا چنین شد؟ در گذشته ها این گونه نبود، به یاد دارم که چند سال پیش من و او خیلی صمیمی بودیم و او نسبت به همه خواهرانم مرا دوست داشت، پدرم نیز او را دوست داشت و در درسهانیز لایق بود ولی پس از پدرم به زودی تغییر کرد همه پول و اختیارات خانواده به او سپرده شد و او بادوستان خود کارهای کردند که گفتنش شرم آور است. محیط ناسالم او را کاملاً بلعید شام وقتی از دواخانه میآید، هیچ کدام از اعضای خانواده با او رابطه ندارند او مستقیماً به سوی اتاقش میرود. نانش را به اتاقش میبریم، اما اغلب صبح ها وقتی اتاقش را جاروب میکنیم . نانش دست ناخورده میباشد و اشك از چشمانم جاری میشود. حبیب جان، حوادث خانهء ما همه اش نادر است. آنچه را که اصلاً تصور نمیکردیم. عملاً به چشم میبینم. چند روز پیش میخواستم لباسهایش را اطو کنم که در جریان توتهء از چرس را در جیبش پیدا کردم، بادیدن آن خیلی متأثر شدم،

حالتم دگرگون شد و با عجله آن را پنهان ساختم تا دیگر اعضای خانواده متوجه نشوند، حالا میدانم که چرا روز به روز لاغرتر شده میرود، چرا زیاد عصبانیت میکند چرا خواهر و مادر را فراموش کرده است.

در حالی که متأثر شده بود گفتم:

شاید چرس نبوده باشد، از چی دانستی ؟

چرس بود، از بویش شناختم، همه روزه وقتی از کنار چمن ده بوری میگذرم جوانان را میبینم که حلقه نشسته اند و چیزی را دود میکنند و این بوی به مشامم میرسد.

در خانواده تان کسی نیست که گپهایش بر او اثر بگذارد و او را متوجه اشتباهش بسازد.

حبیب جان ، مادرم نمیخواهد رسوایی به بیرون از خانه برود در این چند سال همه رنجها راخودش پذیراگشته است و به هیچ کس شکایت نکرده است و حتی بر عکس توصیفش را نیز کرده است. جبار هم پروای هیچ کس را ندارد، تنها مامایم میتوانست او را اصلاح کند که او هم چند سال میشود به پاکستان رفته است اما اطمینان دارم اگر از اعمال او آگاه شود، به هر شکلی که باشد او را اصلاح خواهد کرد و جبار هم از او خیلی هراس دارد. اما چگونه او را خبر بسازیم.

-توسط نامه.

-توسط نامه نمیشود، از طریقی پُست هرگونه روابط پُستی با پاکستان قطع است. تنها کسی که گاه گاهی قاچاقی به پاکستان میرود و احوال مامایم را میآورد، جبار را میشناسد و با جبار در تماس است و هر نامه یی را که به مامایم بفرستیم بایئسئت به جبار بدهیم و جبار یکبار آن را کنترول کند.

لحظه یی سکوت کردم،فکر میکردم که چگونه مشکل را حل کنم،

پرسیدم:

- کدام رفیق و دوست خوب ندارد؟

هیچ کس دوستش نیست، هیچ کس را اهمیت نمیدهد و با همه بر خورد خشك میکند و آنانی هم که ظاهراً باوی دوست هستند همه بدتر از خودش هستند. چرا برایش زن نمیگیرید، ممکن یك زن خوب او را اصلاح کند.

تبسمی کرده گفت:

-میخواهی زن بیچاره را هم دیوانه بسازد.

لحظه یی آرام شد و بعد گفت:

-مادرم چند بار خواست تا او را راضی بسازد، اما او خیلی باعصبانیت گفت که زن نمیگیرم و نام زن را برایم نگیرید. در اصل او دختری را دوست داشت و میخواست با او ازدواج کند، ولی انوقت هنوز صنف ده مکتب بود. هر روز برایش تحفه میخرید و دختر نیز گاه گاهی خانهء ما میآمد دختر خیلی بی حیا بود، خوشبختانه آنها به کشور دیگری مهاجر شدند و جبار دیوانه گی را شروع کرد.

نمیدانستم چگونه مریم را دلداری بدهم و از فکر جبار خارجش بسازم، گفتم:

-مریم جان، به نظر من نباید به خاطر او زیاد رنج ببری. او پیام آور رنج به خانوادهء تان بوده است، او مایه بد بختی و سر نوشت موهوم خودت بوده است، بگذار سزای اعمالش را خودش ببیند، تو به فکر خود و رنجها خود باش و بکوش خودت را از گرداب نجات دهی.

در حالی که چشمانش پر آب شده بودند گفت!

- اینطور نگو حبیب . میدانی برای یك لحظه هم اگر تصور کنم که به فکر خود هستم و دیگران را فراموش کرده ام. قلبم میایستد از سوی

دیگر جبار زیاد مقصر نیست. اگر پدرم میبود شاید او چنین نمیشد، اگر جنگ و بد بختی همه مردم را پریشان نمیساخت شاید جبار چنین نمیبود. اگر او میتوانست در شرایط آرام تحصیل کند و دوستان خوب میداشت هرگز چنین نمیشد.

کینهء عمیق به مقابل جبار، کسی که کاخ آروز های مریم را ویران ساخته بود و زنده گی را برای همه خانواده شان ظلمت سرا ساخته بود، در قلبم احساس کردم. یکبار دیگر به سوی مریم ، به سوی چشمانش که با شعاع آفتاب برق میداد، نگریستم و در دل احترام عمیق نسبت به او احساس کردم.

دوستان دیگر انجمن نیز آمدند، و همه به سوی صنف روان شدیم. هنوز پروگرام آغاز نشده بود که دو مرد با لباس نظامی دروازه صنف را به صدا آوردند و خواستند استاد ایرج بیرون صنف بیآید، استاد به دهلیز رفت و آنان گفتند:

- استاد ، خودت را کمیته حزبی دانشگاه خواسته است.

استاد ، بدون کوچکترین فکر گفت:

- حالا با شاگردانم درس دارم و پس از ختم درس میآیم.

دو مرد نظامی با صدایی بلند گفتند!

- خودت همین حالا باید همرای ما بیایی.

استاد عصبانی شد و گفت:

- نه حالا نه پس از درس و هیچ گاه به کمیته حزبی نخواهم رفت.

مردان نظامی عصبانی شدند و خواستند کش و گیر نمایند اما استاد داخل صنف شد ر دروازه را بست. مردان نظامی نمیدانم به چی علت داخل صنف نشدند شاید چشم شان حیا کرد و یا شاید چنین اجازه نداشتند به هر حال تعدادی وحشت زده شده بودند و هراس در دلهای شان رخنه کرده

بود. اما استاد ایرج به همه آرامش بخشید و گفت:

- هیچ گونه هراس را در دل تان راه ندهید. خودم پاسخگوی هر گونه فعالیت و کار فرهنگی ام هستم، آنان شما را هیچ گونه تهدید کرده نمیتوانند شما دانشجو هستید و من برایتان دانش میآموزانم، اگر به این جرم ما را بگیرند، افتخار است.

شور و غوغایی خاصی در قلبهای مان پیدا شده بود، همه خود را قهرمانانی تصور میکردیم که با اژدها میجنگند.

در حالی که انتظار داشتیم افراد کمیته حزبی بیآیند و استاد و تعدادی از ما را به زور ببرند، پروگرام را، آغاز کردیم، اشعار، داستانها و نوشته های خویش را خواندیم و همدیگر را رهنمایی کردیم و پرسشهای

که در مورد بر ایمان با وسواس گفت:

- نی نیامده بود.

در این لحظه فریده نیز رسید از او پرسیدم:

- استاد را در این هفته دیده ای ؟

گفت:

- نی ندیده ام، پناهش به خدا، حالا خواهد آمد.

چند لحظه انتظار کشیدیم، ولی استاد نیامد، تعدادی میخواستند دو باره به سوی خانه هایشان بروند، ولی من و فریده به سوی صنف روان شدیم و دیگران را نیز خواستیم به صنف بیایند. آن روز گرداننده پروگرام من بودم، بدون آن که بیشتر انتظار بکشم، پروگرام را با خوانش شعری آغاز کردم و از فریده خواستم تا مقاله یی را که نوشته بود، بخواند. هنوز مقاله اش به پایان نرسیده بود که استاد ایرج داخل صنف شد. همه روح تازه یافتیم. استاد به من گفت که پروگرامتان را ادامه دهید و خودش برچوکی نشست. و مانشست ادبی را ادامه دادیم. در ختم پروگرام استاد از همهء ما تشکر کرد و گفت:

- خیلی خوش هستم که شما دیگر متکی به خود شده اید،امروز در جریان راه دوستم را دیدم و کمی ناوقت شد وقتی به فاکولته رسیدم فکر نمیکردم همهء تان در صنف جمع شده و پروگرام تان را آغاز کرده باشید ولی وقتی به صنف آمدم و علاقهء خاص و نظم تان را دیدم، واقعاً احساس مسرت کردم. دیگر من باشم یا نباشم، شما راه تان را یافته اید.

فریده گفت:

- استاد میترسیدم که شما را نبرده باشند.

استاد تبسمی کرده گفت:

- آنان میخواستند پروگرام دایر نشود و از سوی دیگر شما را بترسانند ولی حالا هیچ تلاش آنان موفق نخواهد شد. اگر من نباشم، باز هم صدای حق بلند خواهد شد. همه از اینکه استاد از ما راضی بود، احساس خوشی کردیم و از اینکه استاد را نبرده بودند و خطری او را تهدید نمیکرد، احساس آرامش کردیم.

پس از آن استاد در نشست های ما به حیث یك شنونده عادی اشتراك میکرد و حتی بررسی نوشته ها را نیز به عهدهء ما گذاشته بود و هدفش این بود تا خود مان بیشتر رشد کنیم.

(۹)

روزهای سرد زمستان آهسته آهسته بپایان رسید، و طبیعت به سوی طراوت گام میگذاشت. در روزهای آغازین ماه حوت انتظار و بی قراریم بیشتر شد. اکثراً از خانه بیرون نمیشدم و انتظار تیلفون منیژه را داشتم. هر باری که دروازهء خانهء مان به صدا میآمد، قلبم میپرید، و خیال میکردم بچه همسایه خواهد بود و برایم خواهد گفت که «برایت از شبرغان تیلفون آمده» اما روزها میگذشتند و از تیلفون خبری نبود و بیقراری ام روز به روز بیشتر شده میرفت. در آن روزها همه فکر و حواسم را منیژه فرا گرفته بود. احساس میکردم که از دل و جان دوستش دارم، میخواستم ساعت ها در مورد او گپ بزنم. اما هیچ کس در این مورد همرازم نبود، حتی به مریم نیز که نزدیکترین همراز همدیگر شده بودیم، چیزی گفته نمیتوانستم و ناچار این راز را چون درد بزرگی که نمیشد فریاد بر آورد، با تنهایی بر سینه نگهداشتم.

ماه حوت در انتظار شبا روزی بالاخر به پایان رسید ولی نه از منیژه و نه از تیلفونش خبری نرسید و فاکولته شروع شد. آرزو داشتم در اولین روزهای فاکولته برسد ولی باز هم روزها پیهم میگذشتند و از او اثری نبود. مریم نیز به خاطر منیژه پریشان بود و آرزو میکرد هرچه زودتر

بیآید تا بیشتر غیر حاضر نشود. گرچه همین که وارد فاکولته میشدم چشمانم در جستجوی منیژه میبودند، ولی در مقابل مریم از منیژه هیچ یاد نمیکردم، تنها هنگامیکه او در مورد منیژه چیزی میگفت و یا از او یاد میکرد، من هم چیزی میگفتم میترسیدم که اگر بیقراریم را به مریم ابراز کنم او به همه چیز پی خواهد برد. منیژه دیگر واژهء خوشبختی شده بود، در هیچ جا به چشم نمیخورد و انتظارم بیهوده میگذشت. دیگر آهسته آهسته امیدم قطع میشد، که یکی از روزها آمد و قلبم را پر از خوشی ساخت. نمیدانستم شکر خداوند را چگونه به جا آورم. همینکه ما را دید خیلی خوش شد، و سلام داد ما هم سلام دادیم و قلبم به شدت میتپید میخواستم همان لحظه او را در آغوش بگیرم و رنجی را که در ایام دوری او متحمل شده بودم، یکدم فراموش کنم، و اما خود را کنترول کردم و گفتم:

- چرا این قدر دیر کردی، چند هفته از شروع فاکولته میگذرد و تو حال آمدی؟

با ملایمت گفت:

- زیاد تلاش کردم تا زودتر بیآیم، اما نشد از یکسو پدرم اجازه نمیداد زیرا خبرهای ناگوار اصابت راکتها به شهر کابل ذر آنجا میرسید و از سوی دیگر هیچ وسیلهء نقلیه وجود نداشت، حالا هم کاکایم با اصرار زیاد پدرم را راضی ساخت و مرا با خودش آورد.

آواز زیبایش موسیقی آرامش بخشی برایم بود و میخواستم هرچه بیشتر گپ بزند. پرسیدم:

- چرا تیلفون نکردی؟

- لینها خراب بودند، و نمیشد به کابل تیلفون کرد، زیاد کوشیدم.

پس او میخواست با من گپ بزند، برایم تیلفون کند و در این راه

زحمت کشیده است، میخواستم از خوشی قهقه بخندم ولی آرامشم را حفظ کردم و گفتم:

- خوب شد که آمدی من و مریم به خاطرت زیاد به تشویش بودیم میترسیدم خدای نا خواسته اتفاق بدی برایت رخ داده باشد.

تبسمی کرده گفت:

- تشکر.

پرسیدم:

- در جریان رخصتی ها چی میکردی، چگونه گذشت؟

انتظار داشتم بگوید: «پشت تو زیاد دق شده بودم.» گفت:

- چند روز اول چون پشت خانواده ام دق شده بودم به خوشی گذشت اما پس از آن تو و مریم از نظرم دور نبودید، یگانه آرزویم این بود که دوباره بتوانم به کابل بیآیم و شما را ببینم. در آن جا دانستم که با شما خیلی انس گرفته ام.

به آرزویم رسیدم، او واقعاً به فکر من بود و فراموشم نکرده بود، پرسیدم:

- چی تحفه برایمان آورده ای؟

رنگش کمی سرخ شد و این سرخی بر زیبایش افزود، تبسمی کرده گفت:

- میخواستم چیزی برایتان بیاورم، ولی هر چند کوشیدم چیزی را که ارزش شما را داشته باشد به فکرم نرسید.

در حالی که با نگاه هایم او را میبلعیدم گفتم:

- خودت که آمدی بهترین تحفه است.

در این جریان مریم کاملاً خاموش بود و در کنار ما بر جاده های دانشگاه قدم میزد. رو به مریم کرده گفتم:

- مریم جان، چرا خودت آرام شدی؟

مریم با تبسمی گفت:

- همه گپها را تو گفتی و برایم چیزی برای گفتن باقی نماندی.

منیژه نیز تبسمی کرد و هر سه به سوی فاکولته روان شدیم و من یکبار دیگر خوشبختی را در چند قدمی خویش دیدم.

(۱۰)

آن شب تمام قوایم را متمرکز ساختم و به صورت جدی تصمیم گرفتم که فردا حتماً برایش میگویم، همه چیز را برایش میگویم و خود را از حالت هیجانی رهایی میبخشم. فردای آن وقتی به صنف رفتم. حالتم دگرگون شده بود. قلبم به شدت میتپید و لحظات به کندی میگذشتند. منیژه زیباتر از همه وقت دیگر به نظرم جلوه کرد. به سویم نگاه کرد و لبخند زیبایی بر لبانش نقش بست و گفت:

- سلام.

منهم سلام دادم و بر تپش قلبم افزوده شد. کنارش بر چوکی دیگر نشستم و تصمیم گرفتم پس از ختم ساعت درسی به صنف نمیآیم و تمام آرزو های دلم را برایش میگویم. آخر چرا صبر کنم. او هم باید فکر کند و تصمیمش را بگیرد باید بداند که بیشتر از جان دوستش دارم و میخواهم همیشه یکجا باشیم. در همین هنگام یکی از همصنفانم، چند چاکلیت برایمان داد پرسیدم:

- نامزد شدی و یا...

گفت:

- خالده نامزد شده دیروز زیاد اصرار کردیم تا شیرنی بدهد و...

در صنف غوغایی بر پا شده بود، همه میگفتند: حق ما کو، تعدادی دور خالده حلقه بسته بودند، شاید آنان نیز آرزو میکردند نامزد شوند و شیرنی بدهند و همه دورشان جمع شوند، یکی از همصنفانم با نگاه معنی داری از منیژه پرسید:

- شیرنی نامزدی ترا چی وقت بخوریم؟

گویی این سوال را از من کرده باشد میخواستم بگویم در همین زودی ها همه ای تان را به چای خانه دعوت میکنم. هرچه بخواهید برایتان میخرم منیژه با تبسمی گفت:

- اگر یکسال پیش همصنفی ام میبودی، میخوردی.

قصرك شیشه یی قلبم از هم پاشیده شده بود عرق سردی بدنم را فرا گرفت نتوانستم چیزی بیشتر بپرسم، اصلاً نتوانستم به سویش نگاه کنم، دیگر لازم نبود پس از ختم درس با او گپ بزنم. آرزوهایم همه نقش برآب شده بودند، آخر او نامزد داشت. ولی چرا تا آن روز برایم چیزی نگفته بود. حد اقل برای مریم باید میگفت. ولی نگفته بود. چرا...؟

هنگام تفریح مریم را دیدم، میخواستم برایش بگویم که منیژه نامزد دارد ولی مریم چی خواهد گفت؟ آخر منیژه را دوست دارم، چی خیالاتی که درسر پرورانیدم ولی همه اش... نی نمیتوانم این گپ را باور کنم ولی چارهء جز باور کردن هم ندارم.

دلم نمیخواست به هیچ قیمتی منیژه را از دست بدهم به کنجکاوی در مورد صحت و یا عدم صحت نامزدی منیژه ادامه میدادم و گاه گاهی غیر مستقیم در مورد او با مریم و رویا نیز گپ میزدم و اما هیچ نشانه یی در مورد نامزدی او وجود نداشت، برایم قابل باور نبود که کسی نامزد داشته باشد و حد اقل گاه گاهی از او یاد نکند. در نتیجه کم کم بر گپهای

منیژه تردید کردم و احساس نمودم که گپهایی وجود دارد که من از آن اطلاع ندارم ومیبایست آن رازها را کشف میکردم.

تمام اطلاعات که از همصنفانم و کسان دیگر به دستم میآمد باهم تفاوت داشتند و این شك مرا در مورد نامزدی او بیشتر میساخت. قلبم گواهی میداد که به زودی رازهای پنهان آشکار خواهد شد. چند بارتصمیم گرفتم مستقیماً از خودش بپرسم و تشویشهایم را خاتمه ببخشم، ولی جرأت نمیکردم. راستش این بود که مناسبات ما به گونه یی بود که این گونه مسایل در آن مجاز نبود. ولی میشود همه نفسانیات را کشت؟ آیا میشود تمام خواستهای مادي وجود را نادیده گرفت و تنها و تنها غرق در عالم روحانی و عاطفی شد؟ در مورد همه نمیتوانستم چنین باشم، موضوع مریم جدا بود، او آنقدر روح بزرگ و معنویات عالی داشت که تمام مسایل مادي و جنسی را تحت شعاع قرار داده بود ولی با منیژه میخواستم ازدواج کنم و طبعاً این موضوع مادی بود.

پس از چند روز تشویش و وسواس یکی از روزها که من و منیژه تنها بودیم و به سوی خانه های خویش میرفتیم، در جریان راه از او پرسیدم:

- از خانواده ات احوال داری، خوب هستند؟

- دیروز تیلفون کرده بودم، خوب هستند.

- خوب شد که خاطرت جمع شد، راستی از نامزدت چطور، احوال داری؟

- کمی رنگش سرخ شد و احساس شرم کرد و پس از مکثی گفت:

- خوب هست، نامه هایش گاه گاهی برایم میرسد.

حالتم کاملاً خراب شد ولی خود را نباختم و پرسیدم:

- چی کار میکند، کجا هست؟

در حالی که سرخی گونه هایش بیشتر شده بود بدون آنکه به چشمانم بنگرد، گفت:

- در المان محصل انجنیری است.

حسادت و کینهء عجیبی به مقابل نامزدش در خود احساس کردم. دیگر پرسشی برایم باقی نمانده بود. او واقعاً نامزد داشت و من بیهوده خیالبافی میکردم. پس از آن که از او جدا شدم جنگ درونی شدیدی با خودم آغاز شد. از یك سو او را زیاد دوست داشتم و میخواستم همیشه با وی باشم و از سوی دیگر سرنوشت دست و پایم را بسته بود. در نهانگاه قلبم تنها وتنها او را جا داده بودم و آرزو میکردم از من باشد ولی به هر حال سرنوشت طوری بود که او نامزد داشت و میبایست خیال وصلت را از خود دور بسازم ولی مسألهء دیگر که باقی میمانداین بود که اگر با وی قطع رابطه کنم و یا مناسباتم را کم بسازم بودن در کابل و دور از خانواده و تحصیل برایش خیلی مشکل میشد و حتی احتمال آن میرفت که تحصیل را ناتمام گذاشته به سوی خانواده اش باز گردد و نیز با ما زیاد انس گرفته بود، کم شدن مناسباتم با او به معنی کم شدن مناسبات گروپ ما با وی بود و این را او نمیتوانست تحمل کند و اگر مناسباتم را با او حفظ میکردم میل وصلت روز به روز در وجودم تقویه میشد و از عواقب آن میترسیدم. به هر حال حفظ مناسبات نفع بیشتر به او داشت و من نیز آن را پذیرفتم.

شهلا که از تبلیغاتش علیه من و مریم سودی نبرده بود نیشها و کنایه هایش را متوجه منیژه ساخته بود و گاه و ناگاه او را آزار میداد. آن روز هنگام تفریح در حالی که چند همصنفی دیگر مان نیز ایستاده بودند رو به منیژه کرده گفت:

- راست است که حبیب را دوست داری؟!

منیژه خیلی عادی گفت:

- ها دوست دارم.

شهلا در حالی که با نگاه هایش به سوی خواهر خوانده هایش اشاره میکرد گفت:

- بسیار دوست داری؟

منیژه بازهم آرام گفت:

- بسیار دوست دارم.

رنگ شهلا سرخ شد و خجالت کشید. و بدون آن که چیزی دیگر بپرسد از آن جا دور شد. وقتی من و منیژه تنها شدیم، منیژه گفت:

- حبیب، ببین چی گپهایی به من میگویند، نمیدانم برای شان چی بگویم؟

- پاسخی که دادی خیلی خوب بود. از آن زیاد خوشم آمد نه به خاطر آن که دوستم داری، برای آن که خیلی صادقانه بیان کردی. راست است که ما همدیگر را دوست داریم واما اینکه چگونه دوستی؟ برای دیگران همینقدر کافی است که مناسبات ما بر اساس هوس و شهوت استوار نیست و تشویش بیهوده نباید کنند.

منیژه با شنیدن گپهایم احساس آرامش کرد و گفت:

- وقتی با تو میباشم از هیچ کس هراس ندارم، گپهای دیگران برایم بی اهمیت است زیرا ترا میشناسم.

خدایا چقدر بر من اعتماد داشت دلم شور زد و آرامش عمیق یافتم. مریم و رویا از جانب مقابل به ما نزدیك شدند، مریم خیلی غمگین به چشم میخورد، حالتم دگرگون شد هیچ گاهی او را به آن حالت ندیده بودم. پس از سلام پرسیدم:

- خیرت است، چی گپ شده؟

مریم با تأثر گفت:

– دیشب جبار گفت: «خود را آماده بسازید.» همه حیران شدیم، نمیدانستم آماده چی شویم، مادرم پرسید:

– آماده‌ء چی شویم؟

جبار با خشکی جواب داد:

– همراه نفر گپ زده ام، فردا یا پس فردا میآید و همه‌ء تان را به پاکستان میبرد.

مادرم نمیدانست چی بگوید، کاملاً دست پاچه شده بود و پس از چند لحظه که حالش کمی بهتر شد، پرسید:

– خانه و دواخانه چطور میشود؟ تحصیل خواهرانت چطور میشود؟

جبار با عصبانیت گفت:

– خانه و دواخانه را میفروشم و اینها نخوانند، تحصیل به چی درد شان میخورد.

شنیدن این جمله خیلی عصبانیم ساخته بود، ولی پس از اندکی فکر دانستم که او راست میگفت. تا هنگامی که حاکمیت به دست او بود، تحصیل هیچ درد ما را دوا نمیتوانست و علاوه بر آن مایه‌ء رنج بیشتر ما میشد. به گپهای مادرم و برادرم مداخله نکردم میدانستم که فایده ندارد به اتاقم رفتم و تا صبح گریستم. میدانی حبیب، دوری از شما برایم ناممکن شده تحمل یك روز دوری از شما را هم ندارم. اگر به خواست من میبود جهان را با همه داشته هایش به شما و بودن با شما برابر نمیکردم، ولی چی کنم؟ ناتوان هستم.

چند قطره اشك از گوشه‌ء چشمانش لغزید و خاموش شد. همه متأثر شده بودیم نمیدانستیم برایش چی بگوییم؟ به سویش به دقت نگریستم معصومیت و پاکی او بی نظیر بود ولی سرنوشتش سخت درد انگیز. پس

از سالها تنهایی دوستانی یافته بود تا حداقل شنونده ای دردهایش باشند ولی دست سرنوشت اینها را نیز از پیشش میگرفت. آخر چرا؟ برای آنکه زن است و اجتماع حقوقی برایش نداده؟ تمام وجودم به لرزه در آمده بود، چند لحظه ساکت بودم و هیچ چیزی گفته نمیتوانستم، در حقیقت همهء ما آرام بودیم، هر کدام به چرتها و فکرهای خود غرق شده بودیم، برای آن که فضا دلگیر نشود سکوت را شکستاندم و گفتم:

- مریم جان، زیاد تشویش نکن، حکم سرنوشت چنان است که برای همیش نمیتوانستیم یکجا باشیم، چی امروز، چی فردا ناگزیریم از هم جدا شویم تاریخ بشریت مملو هست از قصه و اندوه جدایی، این درد دامنگیر همه است و هیچ کس از آن نجاتی ندارد ولی تو استقامت و بردباری را از دست نده. هیچ گاه تسلیم حوادث نشو، حوادث را رام و مطیع خود بساز. میدانی از تسلیمی خیلی بدم میآید، گفتهء پدرت را به یاد داشته باش که: «آزادی داده نمیشود، آزادی را باید به دست آورد.» خداوند مهربان است او چاره گر همه مشکلهاست به او پناه ببر آرامش خواهی یافت.

منیژه با دلسوزی گفت:

- کوه به کوه نمیرسد ولی آدم به آدم میرسد، جدایی ما دایمی نخواهد بود آرامی خواهد شد و شما برخواهید گشت.

رویا گفت:

- دوستی ما را فاصله ها نمیتواند از بین ببرد. دلهای ما باهم یکی است.

مریم با اندوه زیاد گفت:

- کاش حد اقل تحصیلم به پایان میرسید، آن گاه زیاد نگران نمیبودم ولی حالا... چقدر با من زحمت کشیدی، چقدر کمکم کردی ولی همه هیچ

شد، هیچ.

- خجالتم نده، چی زحمت کشیدم؟ تو چیزهای را به ما یاد دادی که حتی در تصورم نمیگنجید. تو فرشتهء هستی که برای نمایاندن خوبی و خوب بودن به زمین خاکی فرود آمده ای و ما خوشبخت بوده ایم که این فرشته نزدیکترین دوست ما بوده است، جای تو بر زمین نیست بر عرش خداست.

مریم در حالی که رنگش سرخ شده بود، گفت:

- حبیب بس است اینقدر توصیف نکن.

و از جایش برخاست و گفت:

- باید خانه بروم، بسیار به مشکل اجازهء آمدن به فاکولته و خداحافظی با شما را گرفتم، همین حالا هم ناوقت شده است.

قلبهای همهء ما به تپش شد، همه از جا برخاستیم و از فاکولته بیرون شدیم و بعد باهم خدا حافظی کرده هر کدام با قلبهای پریشان بسوی خانه های خویش روان شدیم.

(۱۱)

پس از جدا شدن از مریم، پریشانی و غم عمیقی در خود احساس کردم. تصو ر کردم که همه جهان با همه خوبی هایش از من دور می شود. به نظرم آمد که زندگی از نزدم فرار میکند. محبت و عشقی که به او داشتم تمام تار و پود وجودم را فرا گرفته بود. دوری از او دوری از یك پایگاه بزرگ معنوی برایم بود و به هیچ قیمتی نمیتوانستم آن را جبران کنم. آن شب که حکم شب خدا حافظی را داشت بار دیگر بر رابطه خود با مریم عمیق شدم و همه خاطراتم در ذهنم جان گرفتند. تا نیمه های شب کوشیدم بدانم که چرا آن قدر دلبسته او شده ام و محبتی که بین ماست چگونه است؟ و دریافتم که روح بزرگ و پاك او نزدیکی عاطفی ما و مشترك بودن درد ها و مناسبات صادقانه پیوند عمیق ما را زده است که جدا کردنش ناممکن بود. بارها دوستانم گفته بودند که هدف ازدواج را با او داشتی و چون خبر شدی که نامزد دارد برای توجیه مناسباتت محبت و عشق عاطفی را در میان گذاشتی، ولی این حقیقت نداشت، از نخستین روزهای آشنایی تا آن گاه، هیچ گاهی بر جسمش نیاندیشیده بودم و حتی گاهی که در خواب میدیدمش در لباس روحانی ظاهر میشد. ولی

نزدیکترین دوستانم نیز به گپهایم باور نمیکردند و میگفتند:

- آنچه میگویی قابل درك نیست، تجسم مادی ندارد، اساساً امکان ندارد.

چی جوابی میتوانستم برای آنها بدهم، آنچه میگفتم، و احساس میکردم آن را باور نمیتوانستند شاید برای آن که در قانونمندی فلسفه مادی آنها جایی برای روح و مسایل روحی وجود نداشت. در آن لحظات میدانستم که مولانای بلخ چی دردی را برای عدم درك رابطه اش با شمس از هم عصرانش متحمل گشته است. و شاید هم دوستانم برای آن درك نمیتوانستند که عشق بیان نمیشود، عشق را هرکس باید خود بیازماید تا چیزی از آن بداند. تنها جلوه های عشق قابل بیان است نه خود عشق و حتی همین جلوه ها را تنها آنانی درك میتوانند که خود عشق را تجربه کرده باشند و آن هم نه به صورت کامل. بلکه به صورت ناقص و به اندازهء عشق خودش، نه بیشتر. رابطه عاشق و معشوق را تنها خدا میداند، زیرا او در راس مثلثی قرار دارد که در دو قاعدهء آن قلبهای عاشق و معشوق قرار میگیرد. وزمانی که این رابطه از عاشق به معشوق و از هر دو به سوی خداشود، عشق به کمال خویش میرسد. ولی آیا این را آنها درك میتوانستند؟

به هر حال ، عزیزترین دوستم راهی سفر بود و یگانه چیزی که در آن لحظات آرامم میساخت، این بود که عشقی که برای تعدادی حتی درك آن مشکل بود، سرا پایم را فرا گرفته بود و رفتن مریم حد اقل میتوانست پیامی، هر چند ناقص ، دهد که محبت ما بدون غرض مادی بوده است.

از تأثر و اندوه عمیق منیژه به خاطر مریم نیز خوشم آمده بود. زیرا کسی را که از جان و دل دوست میداشتم، برای او هم عزیز بود. چهرهء غمبار منیژه برای یك لحظه در ذهنم جان گرفت. آه که واقعاً دوستداشتنی بود.

ولی مریم میرفت و این برایم خیلی درد انگیز بود، تحصیلش که آن قدر به آن علاقه داشت و عشق میورزید ناتمام میماند . چقدر آرزو داشت فاکولته را تمام کند، چقدر میخواست خواستهای پدرش را عملی کند چقدر آرزو داشت یك زن راستین باشد، ولی آیا میشد در پاکستان زیر خیمه ها آرزوهایش تحقق یابد؟ برای لحظه یی زنده گی او را در آن جادر ذهنم مجسم ساختم ؛ داخل خانه کوچك صبح تا شام نشستن و اشك ریختن و پدر و دوستان و فاکولته را به خاطر آوردن ... و بعد نامزدش او را چون کبوتر بال بسته خواهد برد و آن گاه سوختن و ساختن و چاره نداشتن.

میدانستم که مریم فریاد های در ونیش را، بربادی و پامال شدن آرزو هایش را هیچ گاه و و به هیچ کسي دیگری نخواهد گفت و این درد را همیشه در سینه نهان خواهد داشت و آهسته، آهسته و گام به گام به سوی یك مرگ تدریجی خواهد رفت و هیچ کس نخواهد دانست چرا؟

او نمیتوانست درد هایش را برای هرکس بگوید و یگانه کسی را که همدم درد هایش یافته بود، جبراً میبایست ترك کند و من نمیتوانستم آن حالت را تحمل کنم.

ولی چرا آن قدر زود تصمیم رفتن راگرفته بودند. برای آن که شهر کابل هر روز هزاران تن آهن گداخته را بر سینهء مجروحش میپذیرفت، برای قدرتنمایی چند خود خواه! به خاطر جنگ به خاطر جنگ لعنتی ورنه حد اقل میتوانست قبل از تسلیم شدن، تحصیلش را به انجام برساند ولی جنگ قدرت طلبان این خواست کوچك قلبی او را نیز نابود میساخت، چهره خون آشام جنگ را از نزدیك احساس کردم و از آن نفرت کردم.

ولی چرا همه رنجها و درد ها تنها و تنها نصیب او شده بود چی گناهی داشت برای آن که پاك بود برای آن که چون دیگران آلوده، نبود و

من با آگاهی از همه دردهای او و شناخت عمیقی که از آن فرشته داشتم هیچ کمکی به او نمیتوانستم، باور کن هیچ کمکی و قلبم از این ناتوانی فشرده میشد.

دلم میخواست چون خواهری در خانهء ما زنده گی کند، ولی امکان نداشت اجتماع چنین چیزی را نمیتوانست بپذیرد و خشمگین تر میشدم.

به هر سو نگاه میکردم، یا وری ، دستگیری و پناه گاهی وجود نداشت نمیدانستم از کی کمك بگیرم تا نگذارد او چنین بدبخت گردد، بر همه چیز خشمگین بودم، بر خود و دستهای بسته خود خشمگین بودم ولی چی حاصل ؟ هیچ. میدانی تماشای مرگ تدریجی عزیزترین دوست ، آدم را دیوانه میسازد، تو میتوانی مرا درك کنی، تصور کن بیماری را برایت میآورند که میتواند شفا بیابد ، کاملاً استعداد صحت یابی را دارد و میتواند سالهای سال زنده گی خوش داشته باشد ولی به خون نیاز دارد و خون برایش نمیرسد. در حقیقت خون وجود دارد تو هم میتوانی خونت را برایش بدهی، دیگران نیز حاضر هستند چنین کاری کنند ولی چند دست نیرومند نمیگذارند چنین کاری شود و در نتیجه زنده گی آهسته، آهسته از او رخت میبندد، دست و پایش سرد میشوند چشمانش با التماس به سویت مینگرند و تو، تنها و تنها تماشاگر مرگ او هستی ، تنها تماشا گر و هیچ کمکی به او نمیتوانی، میدانی هیچ کمکی!...

آن شب تا صبح آرام نداشتم، گاه گاهی عذر و زاری به درگاه خدا میکردم و میخواستم که مانع رفتن شان شود. حد اقل او بتواند تحصیل را تمام کند. شاید تا آنگاه اوضاع تغییر بیابد. شاید او بتواند سیر زنده گی خود را تغییر دهد و...

فردای آن با خسته گی و وسواس تمام به فاکولته رفتم. دیگر فاکولته طراوت و تازه گی همیشه گی را نداشت. گویی همه درختها و سبزه ها و

گلهادر غم ماشریك شده بودند منیژه و رویا وقتر از من به فاکولته رسیده بودند، ولی از مریم خبری نبود هر سه ما خیلی اندو هناك و افسرده بودیم چند دقیقه با هم کنار درختي، نزدیك فاکولته ایستادیم ولی هیچ کدام نمیتوانست چیزی بگوید گویی برزبانهای ما مُهر گذاشته بودند، هنوز معلوم نبود که مریم رفته است یانی، روبه رویا کرده گفتم:

- از احوال مریم باید آگاه شویم، باید بدانیم که رفته است یا خیر رویا گفت:

من و منیژه خانهء شان میرویم و احوالش را میگیریم.

گفتیم:

-یکجا باهم میرویم.

آن ها اعتراض نکردند و به سوی خانهء شان روان شدیم در جریان راه افکار گوناگونی بر مغزم هجوم میآوردند :اگر برادرش به خانه باشد و سخنان رکیك نثار ما کند، نی شاید نباشد و اگر باشد هم چنین برخوردی نخواهد کرد، اما رفتن ما مزاحمت برایشان نخواهد بود؛ به خصوص حالا که ارگانهای امنیتی کسانی را که میخواهند شهر را ترك کنند و کشور های دیگر بروند، دستگیر میکند. آیا از این ناحیه در هراس نخواهند شد؟ ممکن چنین هراسی داشته باشند ولی ما هم نمیتوانیم حد اقل با عزیز ترین دوست خویش خدا حافظی نکنیم.

منیژه و رویا نیز در جریان راه آرام بودند و در چرتهای خویش غرق بودند، شاید به آینده که سرنوشت خودشان نیز در آن حك شده بود میاندیشیدند و شاید هم باوسواس به چهار سوی شان مینگریستند تا آقارب شان آنها را با پسری جوانی دو راز محیط فاکولته در جاده ها نبینند و فکر های گونا گون نکنند.

تا خانه آنها تقریباً چهل و پنج دقیقه پای پیاده راه بود و آن را

پیمودیم و بالاخره به خانه شان رسیدیم . خانه دومنزله و زیبایی بود. در وازه آهنی بارنگ آبی را رویا به صدا آورد . قلبم به شدت میتپید باخود میگفتم: « ای کاش نرفته باشند و یك بار دیگر او را ببینم»

لحظات به کندی گذشتند، صدای پاااز آن سوی دروازه به گوش رسید، به نظرم آمد که اگر برادرش باشد و بگوید: «مریم را نمی شناسم» و از همانجا رخصت مان کند؟ دروازه را دختر شانزده یا هفده ساله با چهرهء گلگون، قامت بلند و چشمان کوچك و پر جلایش، که در نگاه نخست معلوم میشد خواهر مریم است، باز کرد. با شرمرویی در حالی که گونه هایش سرختر شده بودند با ما احوال پرسی کرد و بعد ما را به داخل دعوت کرد. گفتم:

- تشکر داخل نمیرویم، مریم جان خانه است؟

گفت:

- بلی خانه است.

و به سوی خانه رفت تا مریم را صدا کند، چند لحظه بعد مریم آمد پیراهن و تنبان پنجابی خیره رنگی بر تن داشت و سرش را با دستمالی محکم بسته بود. چشمانش از شدت گریه سرخ شده بودند و گرد چشمانش از بی خوابی حلقهء سیاه رنگی معلوم میشد. کوچکتر از همه وقت دیگر به نظرم آمد، گویی شدت رنج در همان یك شب ذوبش کرده بود. با دیدن ما تبسمی بر لبانش نقش بست و در عین حال چشمانش پر آب شدند. نمیدانستم چی حالتی داشت، شاید انتظار دیدار دوباره را نداشت. لحظاتی طولانی خود را در آغوش منیژه و رویا انداخت، گویی پس از سالها همدیگر را میبینند. و بعد با من احوال پرسی کرد و اشکهایش را با عجله با گوشهء دستمال سرش پاك کرد و ما را به داخل خانه دعوت کرد، و ما هم داخل شدیم. حویلی بزرگ و زیبایی داشتند و

درختان و سبزه ها و گلها زینت خاصی به آن بخشیده بود. در جریان فاصلهء دروازه تا خانهء شان که در حدود بیست یا سی گام بود، پرسیدم:

- چرا گریه میکنی؟

کمی رنگش سرخ شد و گفت:

- گریه نمیکنم.

میخواستم چیزی بگویم که مادرش آمد. با او نیز احوال پرسی کردیم و ما را به اتاق بزرگی پذیرایی کردند و مادرش گفت:

- حبیب جان، خوب شد آمدی، مریم کاملاً دیوانه ام ساخته است از دیروز تا حال گریه میکند و مرا ملامت میکند که چرا میرویم، آخر چطور کنیم؟

از گپهای مادرش دانستم که مرا می شناسد و خوب میشناسد و میداند که گپهایم بر مریم تأثیر میکند. لحظه یی به چهرهء سفید و گوشتی مادرش که آثار گرد و خاك کوچ کشی بر آن دیده میشد و هنگامی که میخندید، دو دندان طلایش میدرخشیدند، نظر انداختم و بعد گفتم:

- شما مادرش هستید و کلان خانواده هستید.

با آهی گفت:

- حبیب جان، همه گپها را خودت میفهمی. مریم همه چیز را برایت قصه کرده است. جبار دیوانه است. چیزی که میگوید باید همانطور شود. بر گپ او نمیتوان اعتراض کرد. تنها از برادرم میترسید و گپش بر او اثر میکرد، ولی او هم در پاکستان است، خوب است که برویم تا او اصلاحش کند.

میخواستم چیزی بگویم که از جا برخاست و گفت:

- دعا کنید که اگر رفتنی هستیم به خیر برویم، راه پر خطر است.

و از اتاق خارج شد. چند لحظه هر چهار ما آرام نشسته بودیم، مریم به سوی نقشهای قالی کلانی که بر اتاق هموار بود، خیره شده بود و من به سوی او مینگریستم، به اشکهایی که ریخته بود، به سیاهی دور چشمانش، تا این که سکوت را شکستاندم و پرسیدم:

- رفتن تان چطور شد؟

چشمانش را از خطوط قالی برداشت گویی از سفر طولانی برگشته باشد با کسالت گفت:

- هنوز معلوم نیست. گفته اند که منتظر باشید.

از این که حد اقل هنوز نرفته بودند و رفتن شان هم هنوز دقیق معلوم نبود خوش شده بودم. مریم کمی با جدیت گفت:

- در رابطه به نرفتن ما چیزی به مادرم نگو، فایده ندارد. حیف گپهایت. حالت او را درک میتوانستم، گفتم:

- هر طور تو بخواهی.

چند لحظه بعد چای آوردند، و مصروف نوشیدن چای شدیم و آهسته آهسته قصه ها و گپهای عادی شروع شد و زمانی متوجه شدم که بیشتر از دو ساعت از نشستن ما میشد. غبار همه غمها و پریشانی ها از چهره های ما دور شده بود. گویی هیچ حادثه یی به وقوع نخواهد پیوست، همه آرامش یافته بودیم. مریم از عمق دل شاد بود و لبهایش متبسم بودند. هنگام خدا حافظی پرسیدم:

- اگر رفتن تان نشد، فردا به فاکولته میآیی؟

لحظه یی فکر کرد و گفت:

- نمیدانم.

و پس از مکثی اضافه کرد:

- کوشش میکنم.

من و منیژه و رویا با حالت خاص روانی از خانهء شان بیرون شدیم. مریم تا هنگامی که به چشم معلوم میشدیم باحسرت به سوی ما نگاه میکرد و این نگاه ها قلبم را خنجر میزدند و پس از هر چند گامی به عقب مینگریستم و او را با آن نگاهها‌یش میدیدم. بغض گلویم را گرفته بود، میخواستم فریاد بزنم، نعره بکشم و همه آدمها را به کمك بطلبم و اما...

آن شب و فردای آن را در حالت خیلی بد روانی گذشتاندم. فردای آن روز مریم به فاکولته نیامده بود، باز هم میخواستم خانهء شان بروم، راستش اینکه دلم میخواست تا آخرین لحظاتی که او میرود در کنارش باشم و گپهایش را بشنوم، ولی منیژه و رویا مانع شدند و گفتند:

- مریم را به خدا بسپار، رفتن زیادتو برای او هم خوب نیست، حتی همصنفان مان هم نباید بدانند که آنها میروند، همه دوست ما نیستند. خدای ناخواسته اگر ارگانهای امنیتی کدام پرابلم برایشان خلق کنند، از ما خواهند دانست و مریم را خانواده اش به خاطر ما زیر فشار خواهد آورد، زیرا تنها ما خبر داریم که میروند.

و من ناگزیر گپهای آنها را پذیرفتم. آن روز فاکولته و محیط آن خیلی دلگیر کننده شده بودند. همه چیز بدم میآمد. شاید همهء آنها در بدبخت ساختن مریم سهیم بودند. هیچ کس نمیتوانست، غم مریم را از من دور بسازد. گرچه منیژه و رویا زیاد کوشش کردند که تنهایم نگذارند و هر لحظه میکوشیدند مصروفم نگهدارند ولی بازهم به فکر مریم و یاد بدبختی او میشدم و رنج میبردم.

روز دیگر کاملاً بی طاقت شده بودم و به منیژه و رویا گفتم:

- میدانم که رفتن خانهء شان بد است ولی من میروم دیگر تحمل ندارم.

منیژه و رویا که حالتم را دیدند ناگزیر گفتند:

- پس ما هم همرایت میرویم.

هنوز از جا بر نخاسته بودیم که مریم داخل صنفی که ما سه نفر در آن نشسته بودیم شد. با دیدن او همه شادمان شدیم. خودش نیز زیاد خوش بود. پرسیدم:

- رفتن تان نشد؟

با خوشی گفت:

- نی.

میخواستم علت را بپرسم که خودش گفت:

- دیروز برادرم وحید، که قبلاًدرباره اش برایت گفته بودم، از پاکستان آمد. نامهء مامایم را نیز با خود آورده است، مامایم نوشته است: «حرکت را برای مدتی به تعویق بیاندازید، وضع پاکستان خوب نیست. کار پیدا نمیشود، کرایه خانه خیلی بلند است و کمپها اصلاً قابل زنده گی کردن نیست، هر وقت حد اقل شرایط کار را برایتان مساعد ساختم بیآیید.»

همه از اینکه رفتن مریم به تعویق افتاده بود، خوش شده بودیم. مریم عکس برادرش را به ما نشان داد. با اولین نگاه چهره اش خیلی برایم آشنا بود، شاید شباهتی به مریم داشت. اما کمی دقت کردم. ریش انبوه صورتش را پوشانیده بود، چشمان بزرگ و سیاه و ابروهای پیوست و روشن، موهای انبوه پیراهن و تنبان نخوتی بر تن و پتویی نصواری بر شانه انداخته بود و پشت سرش درخت سبزی دیده میشد و در دورها، کوههای بلند و سبز به دیده می آمد که به آسمان آبی میپیوست. رویه مریم نموده گفتم:

- برادرت را کدام جایی دیده ام. اما نمیدانم کجا؟ چند سال میشود که به ایران و پاکستان رفته بود؟

– فکر میکنم که هشت یا نو سال میشود.

– هشت سال پیش متعلم بود، حتماً در همان وقتها... ها یادم آمد. تصویر گذشته ها خیلی غبار آلود در برابر دیده گانم ایستادند و وحید را همانند هنگامی که خیلی کوچك بود، یافتم و گفتم:

– به یادم آمد، صنف شش همصنفی بودیم و خیلی صمیمی هم بودیم. مریم چیزی نگفت، شاید شناخت من و برادرش برایش تأثیری نداشت، به هر حال مصروف قصه با منیژه و رویا شد و من از آن تصادف خیلی خوش شده بودم. احساس میکردم که او میتواند در زمینه های مختلف کمکم کند. پس از ساعتی در حالی که هزاران فکر و خیال در سر داشتم همه باهم خداحافظی کردیم و با قلبهای سرشاراز محبت و با آرامش خاطر به سوی خانه های مان رفتیم.

(۱۲)

گرچه رفتن مریم به تعویق افتاده بود، ولی به هر حال آرامش از نزدم فرار کرده بود. دیگر لحظه یی آرام نداشتم. هر لحظه احساس میکردم که مریم از من جدا خواهد شد و برای همیش مرا تنها خواهد گذاشت. یك وسواس و تشویش دایمی تمام حواسم را فرا گرفته بود. هیچ جا و هیچ گاه آرام نداشتم. شبها خواب میدیدم که اوبا من خدا حافظی میکند. یکباره وحشتزده از خواب میجستم. قلبم به شدت میتپید و عرق سردی از شقیقه هایم جاری میشد، فکر رفتنش، چون شمشیر داموکلس یك شکنجه و نابودی متواتر برایم بود و نمیتوانستم به هیچ صورت از آن رهایی یابم.

با گذشت روزها با خانواده أش بیشتر آشنا شدم، بارها به خانهء شان رفتم، تا اندازهء که مادرش و خواهرانش مرا چون عضو خانوادهء شان میپنداشتند و احترام بیش از حد میکردند. ولی با جبار هنوز روبرو نشده بودم. تصادفاً هرباری که خانهء شان میرفتم، او نمیبود. گرچه از او هراسی نداشتم ولی نمیخواستم با او روبرو شوم و برباد دهندهءآرزوهای مریم را از نزدیك ببینم. حادثهء رفتن مریم مرا متوجه یك حقیقت دیگر

نیز ساخته بود و آن این که پس از او دیگر هیچ کس نداشتم و یگانه کسی که تا اندازهء میتوانست درکم کند و بر زخمهایم مرهم گذارد، منیژه بود و به همین سبب توجه بیشتر را جلب او نمودم و میکوشیدم دیگر به هیچ قیمتی او را از دست ندهم. میخواستم تقدیر و سرنوشت را اگر سد راهم شوند تغییر دهم. ولی چی میتوانستم؟ دست و پایم در بند بودند. همه درها به رویم بسته بودند. و هیچ راه حل مقابلم نمیدیدم. سکوت و آرامش منیژه در مورد نامزدش تردیدم را بیشتر میساخت. دلم گواهی میداد که نامزد نیست. ولی خودش گفته بود که نامزد دارم. و ممکن نبود کنجکاوی بیشتر کنم. با وجود همه بازهم میخواستم حد اقل یکبار دیگر به گونه یی بپرسم و کاملاً مطمئن شوم. اصلاً گاهی که در مورد شریك زنده گییم فکر میکردم جز منیژه هیچ کسی در ذهنم نقش نمیبست. او را زیاد دوست داشتم و میدانستم جز او دیگران نمیتوانند درکم کنند. زیرا اساس زنده گی مشترك را مسایل روحی و عاطفی میپنداشتم. ولی منیژه نامزد داشت و شاید نامزدش را دوست هم میداشت نمیتوانستم بد بختی ام را پیمایش کنم. یك روز ساعت درسی ما بیکار بود و من و منیژه نزدیك فاکولته کنار درختی سبز و پر برگی بر دراز چوکی نشسته بودیم. آسمان چون قلب عاشقان پاك و صاف بود و کوچکترین ذره ابر در آن دیده نمیشد. آفتاب با درخشنده گی خاصی حرارت محبت را به همه میپراگند. دختران و پسران با لباسهای رنگارنگ شان، چون گلهای نوشگفتهء بهاری جلوه میکردند. به نظرم آمد که منیژه هم به گلی مبدل شده، یك گل نو شگفته و با طراوت، و حرارت محبت آهسته آهسته بر سرخی چهره اش میافزاید. ناخود آگاه احساس خوشی کردم. احساس کردم، حادثه یی به وقوع خواهد پیوست. به سوی منیژه نگریستم؛ چهرهء زیبایش کاملاً افسونم کرد. دلم خواست، بر موهایش دست بکشم و او با

دستان سفیدش نوازشم کند. حرارت بدنم بیشتر شد ترسیدم که مبادا آنچه به فکرم گشته، او دانسته باشد.

منیژه نیز نگاهی به سویم افکند و سرخ شد و این سرخی بر زیباییش افزود و پس از آن با کمی شرمرویی گفت:

- حبیب.

لحظه یی آرام شد، شاید نمیتوانست بگوید. قلبم به تپش آمده بود، نمیدانستم چی میخواهد بگوید. به هر حال انتظار کشیدم و به سویش نگاه کردم و وانمود کردم که سراپا متوجه گپ او هستم. او پس از سکوتی گویی قوتی دوباره یافته باشد، گفت:

- به خاطر دروغی که برایت گفته ام، شرمنده هستم.

با کمی تعجب پرسیدم:

- کدام دروغ؟ منظورت را نفهمیدم.

در حالی که بر خویش زیاد فشار میآورد، گفت:

- شاید تو فراموش کرده باشی ولی هر باری که با شما یکجا میباشم و بر مناسبات پاك و صمیمانهء مان مینگرم و آن دروغ یادم میآید، احساس خجلت و ندامت میکنم. موضوع زیاد مهم نیست، ولی این مهم است که برای شما نباید دروغ میگفتم و این را هم میخواهم بگویم که به جز همان یك بار هیچ گاه برای تان دروغ نگفته ام.

متوجه شدم که حاشیه روی زیاد میکند، شاید نمیتواند اصل موضوع را بیان کند، خواستم او متوجه بسازم و در بیان گپش کمکش کنم و گفتم:

- اصل گپ را بگو.

در حالی که چهره اش کمی تغییر کرد، گفت:

- آن روز را به یاد داری که از من پرسیدی: «از نامزدت نامه

میآید؟» این جمله حالتم را خراب ساخت، حالا قصهء نامزدش را برای من میگوید چی بدبختی بزرگی، به هر حال گفتم:

- بلی، به خاطر دارم، مگر کار بدی کردم.

متوجه جواب خشك من نشد و گفت:

- به خاطر داری که پرسیدی: «نامه میآید یا خیر؟»

اندك اندك عصبانی میشدم، نمیدانستم تحقیقش برای چیست و تا چی وقت ادامه مییابد، گفتم:

- جمله ام غلط بود؟ پس چگونه میپرسیدم؟

- نی منظورم آن نبود، بلکه میخواستم بگویم، طوری پرسیدی که گویا نامزد دارم و ناگزیر گفتم، «بلی».

این جمله هزاران سوال را در ذهنم خلق کرد، با تعجب و وسواس پرسیدم:

- پس نامزد نداری؟

- نی، نامزد ندارم.

آه که با شنیدن این جمله یك آرامش عمیق سراپایم را فرا گرفت. به نظرم آمد، همه خوشبختی های عالم به سوی من پرواز میکنند. با کمی عجله و هیجان پرسیدم:

- پس چرا برای همصنفان گفته بودی که نامزد داری؟

رنگش سرخ شد و با تبسمی زیبایی گفت:

- وقتی به سوی فاکولته میآمدم پدرم زیاد مشوش بود، میترسید نام بدی برایش کسب نکنم، به بسیار مشکل مادرم راضی اش ساخت تا اجازهء تحصیل را برایم بدهد، در آخرین روزها که به سوی کابل میآمدم مادرم گفت: «دخترم، کوشش کن همرای پسران نشست و برخاست نداشته باشی. بهتر است به همه بگویی که نامزد داری تا کمتر اذیتت کنن.»

- و تو هم همانطور کردی؟

- بلی، ولی برای تو نمیتوانستم حقیقت را نگویم.

چند لحظه سکوت بین ما برقرار شد. در این لحظات در دنیای رویاها گام میزدم، دلم میخواست همان لحظه برایش بگویم دوستت دارم و بیشتر از جان میخواهمت، ولی آیا تأثیر بد نمیکند؟ آخر او با اعتماد زیادی آنچه بر قلبش بوده، برایم گفته است او صداقت و محبت بی آلایشانه اش را بیان کرده است و اگر برایش همین حالا پیشنهاد ازدواج کنم خیلی غیر منتظره خواهد بود. پس چرا برایم افشا کرد، میتوانست نگوید، میتوانست تا ختم فاکولته به دروغش ادامه دهد: شاید محبتش را اعتراف کرده است. نی ممکن از نهایت صفا و پاکی پرده از رازش برداشته، اما میتوانست برای مریم و یا رویا بگوید و من خبر میشدم. میتوانست گاهی که همهء ما یکجا میبودیم بگوید، شاید خود را به من نزدیکتر احساس میکند و نمیخواهد پیش مریم و رویا احساس کمی کند و دروغگوی معرفی شود.

چرتها و فکرها نمیگذاشتند گپ بزنم. منیژه نیز آرام بود و شاید او هم به چرتهای خود غرق بود. شاید میخواست موضوع را کم اهمیت دهد و از خطایش بگذرم و شاید انتظار داشت که من هم احساساتم را برایش اعتراف کنم. به هر حال ناخود آگاه یك قوهء فوق العاده و مرموز زبانم را به حرکت آورد و گفتم:

- منیژه جان، از همان روزی که همصنفان گفتند نامزد داری نمیتوانستم باور کنم، حتی هنگامی که خودت گفتی، باز هم احساس کردم، حقیقت را نگفته ای. حالا خوب شد که خودت جریان را گفتی.

پس از اندکی تأمل با نیروی بیشتری گفتم:

- میخواهم یك حقیقت را برایت بگویم.

او تکانی خورد و خود را کاملاً آماده‌ء شنیدن ساخت.

- میدانی که تا حال در این مورد هیچ فکر نکرده ام، شاید برایم هنوز وقت بوده است. ولی حال به نظرم آمد که اگر بتوانیم من و تو همیش باهم باشیم و شریك زنده گی هم شویم چقدر خوشبخت خواهیم بود.

گپهایم را با آرامش خاصی شاید با تضرعی بیان کردم ولی پس از آن عرق سردی وجودم را فرا گرفت و منتظر پاسخ و عکس العمل او شدم. منیژه گویی انتظار چنین گپی و آن هم به این زودی را نداشت. رنگش کاملاً سرخ شده بود و به سوی زمین نگاه میکرد. هر لحظه دلم میخواست لبهایش بجنبند و چیزی بگوید. نظر به محاسبه‌ء خودم، بیشتر انتظار پاسخ مثبت را میکشیدم. ولی چرا خاموش بود. چرا گپ نمیزد. آیا خاموشی اش را پاسخ مثبت تلقی کنم؟ در همین وقت منیژه با آرامش خاصی گفت:

-ببین حبیب، مرا غلط درك نکن. این که گفتم نامزد ندارم، منظورم این نبود که به گونه یی ترا وادار بسازم تا پیشنهاد ازدواج را بنمایی اصلاً به این پهلوی موضوع هیچ فکر نکرده بودم.

- میدانم. گپت را کاملاً درك میکنم. تو حق به جانب هستی و این را هم میدانم که تو کدام منظوری نداشتی، تنها خواستی حقیقت ناگفته را برایم بیان کنی.

میخواست گپم را تایید کند و ادامه دادم:

- منیژه جان، اگر من و تو همسفر زنده گی هم شویم آیا بد است؟ هر دو همدیگر را میشناسیم. با علایق و خواستهای همدیگر آشنا هستیم و با احتمال زیاد خواهیم توانست زنده گی پر سعادتی داشته باشیم.

- ولی هنوز در این مورد فکر نکرده ام و مناسبات ما خیلی پاك و

بی آلایشانه بوده است.

– درست است که مناسبات ما پاك و بی آلایشانه بوده است. من در این مورد هیچ شکی ندارم و تصمیم زنده گی مشترك، پاکی آن را آلوده نمیسازد. از سوی دیگر آینده نسبت به هر کس دیگر تعلق به خود ما دارد. ما بایست در مورد آیندهء خویش تصمیم بگیریم. نمیخواهم همین لحظه تصمیمت را بگویی. تو وقت داری. میتوانی فکر کنی. جوانب مسأله را بسنجی و بعد تصمیم بگیری.

– درحالی که متفکر به نظر میرسید، گفت:

– درست است.

موضوع را تغییر دادم و وانمود کردم اتفاقی رخ نداده است و منیژه نیز فکرهایش را برای تنهایی هایش گذاشت. ساعت درسی به موقع شروع میشد و هر دو به سوی صنف روان شدیم.

حادثهء آن روز خیلی غیر مترقبه و دور از انتظار بود. منیژه همیشه برایم خواب و خیالی بود. همیشه آرزو کرده بودم نامزد نداشته باشد و آن روز خودش گفته بود که نامزد ندارد، حتی بدون آنکه من بپرسم. آرزوهایم را تحقق یافته میپنداشتم و خود را شریك زنده گی او محسوب میکردم و هیچ مانعی دم راهم نمیدیدم و خود را خوشبخت ترین انسان روی زمین میپنداشتم. آخر او دوستم داشت. پاسخ منفی نداده بود و در موردم فکر میکرد. این اولین باری بود که دختری وعده داده بود تا در موردم فکر کند. چقدر لذت بخش است اگر بدانیم کسی دوست مان دارد. واقعاً معشوق بودن هزاران بار لذت بخش تر است از عاشق بودن. اما چرا آنقدر پاکدل خود را جلوه داده بودم، چرا گفتم همین لحظه فکر و پیشنهاد زنده گی مشترك به خاطرم خطور کرد، چرا نگفتم از اولین روزی که ترا دیدم آرام و قرار ندارم. چرا حقیقت را پنهان کردم آیا لطمهء به شخصیتم

وارد میشد؟ آیا آدم مطلب آشنا جلوه میکردم؟ و چرا اینقدر دروغ و کتمان؟

فردای آن با قلب امیدوار به سوی فاکولته رفتم و تصادفاً نزدیك دروازهء دانشگاه که از فاکولتهء ما در حدود پنجصد متر فاصله نداشت یکجا شدم. با او احوال پرسی کردم. به نظرم زیاد زیبا جلوه میکرد. چشمان زیبایش درخشش خاص داشت و برایم آرامش میبخشید و لبانش احساس نهفته یی را در وجودم بیدار میساخت. با بیقراری پرسیدم:

- فکر کردی؟

با تبسم به سویم نگاه کرد و گفت:

- هنوز نی.

میخواستم بگویم که چرا فکر نکردی، آیا موضوع برایت بی اهمیت بود. ولی خودش ادامه داد:

- چرا عجله داری؟

و با نگاه شیطنت آمیز به سویم نگریست.

نمیدانستم چی بگویم ولی برای آن که چیزی گفته باشم، گفتم:

- عجله ندارم ولی...

نتوانستم جمله ام را تکمیل کنم. و راستش این که نمیدانستم چرا عجله دارم منیژه از سکوتم استفاده کرد و اندکی جدی تر گفت:

- فکر کردم، ولی نمیتوانم تصمیم بگیرم، باید خانواده ام تصمیم بگیرند.

- درست است با خانواده ات به تماس خواهیم شد ولی قبل از همه خودت مهم هستی، رضایت تو برایم خیلی مهم است.

میخواهم نظر ترا بدانم.

- اگر آنها راضی باشند. گپی نخواهم داشت.

با شنیدن نظر او، انبساط روحی ام بیشتر شد. پس دوستم داشت و رضایت خود را بیان کرده بود، آیا او میتوانست بگوید: «دوستت دارم و شب روز به فکرت هستم؟» فاصلهء دروازهء دانشگاه تا فاکولته را هیچ نفهمیدم، گویی در هوا راه میرفتم، جسمم وزن و کتلهء خود را از دست داده بود. احساس میکردم روح محض شده ام به نظرم میآمد همه پدیده های طبیعت به سویم لبخند میزنند، همهء شان شادمان هستند و میرقصند و همهء شان به وصال رسیده اند.

چند روز بعد صد دل را یکی کرده هنگامی که باهم تنها بودیم، دستم را بالای دستش گذاشتم، قلبم از هیجان به شدت میتپید و حرارت دستش لذت غیر قابل توصیف برایم بخشید. او کوچکترین حرکتی انجام نداد. و رنگش سرخ شد. رام بودنش جرأتم داد و آهسته آهسته دستم را به حرکت آوردم، و پشت دستش را با پنجه هایم لمس کردم. او آرام بود و جرأت نمیکرد، به سویم نگاه کند. پنجه هایم با پنجه هایش گره خوردند، و احساس کردم، گرما و حرارت دستهای ما غیر عادی شده است. او هم آهسته آهسته پنجه هایش را به حرکت آورد. هیجانم بیشتر شد، میخواستم تنگ در آغوش بفشارمش ولی عملم را زود از وقت دانستم و از آن منصرف شدم.

پس از آن روز روابط ما رنگ دیگر گرفت. گرچه باهم هنوز رسماً نامزد نبودیم، ولی نسبت به صمیمی ترین نامزدها روابط ما صمیمی تر و نزدیکتر شده بود. اوقات بیکاری باهم در گوشهء مینشستیم و در مورد زنده گی آینده خواست ها و آرزوهای مان، خصوصیات خانواده گی هم گپ میزدیم، و روز به روز میکوشیدیم خود را به ذوق همدیگر نزدیکتر بسازیم.

زنده گی خیلی زیبا شده بود و منیژه زیباتر و هوس انگیزتر از همه

وقت دیگر به نظرم جلوه میکرد. و انگشتانم به تعرض و پیشروی در قلمرو جسمش ادامه میداد و لذت و گرما آن روز به روز بیشتر میشد. هنوز همهء وجودش را تسخیر نکرده بودم که حادثهء کوچکی رخ داد: امتحانات وسط سمستر نزدیك شده بود و ما هر روز آماده گی میگرفتیم. آن روز همراه با منیژه و مریم و رویا زیر سایهء درختی بر سبزه ها نشسته بودیم، که شکیب نزدیك ما آمد و کنارم نشست. شکیب همصنفی ما بود چشمان میشی و چهرهء جذاب داشت و موهایش را از وسط به دو سو شانه میکرد و خیلی کم جرأت و کم گپ اما لایق و با استعداد بود. ظاهراً بیست ساله به نظر میخورد.

هنوز درس نخوانده بودیم که شکیب از مریم پرسید:

فکر کردی؟

مریم گفت:

- ها، فکر کردم. راستش اینکه دیشب هیچ نخوابیدم و حال مشوره ام را برایت میگویم.

شکیب کمی سرخ شد و لبخندی بر لبانش نقش بست و گفت:

- پس از ختم درس تان، تنها برایم بگو.

مریم گفت:

- همان گونه که مرا همدردت فکر کردی و گپهایت را برایم گفتی رویا و منیژه را نیز خواهرانت بدان و حبیب نسبت به ما به تو نزدیکتر است. میخواهم مشوره ام را پیش اینها بگویم تا نظر خود را بگویند و مشوره‌ام کامل شود.

شکیب در حالی که سرخی گونه هایش افزوده شده بود گفت:

- هر طور که خودت مناسب میدانی.

مریم رو به ما کرد و گفت:

- دیروز شکیب جان برایم گفت که دختری را دوست دارم و شش ماه میشود که چون سایه او را تعقیب میکنم. ولی هنوز یك کلمه با او گپ نزده ام. دختر نیز نگاه گرم به سویم میافگند و مرا به خواهر خوانده هایش نشان میدهد و از دور به سویم میخندند و چند بار به گوشهایم شنیده ام که خواهر خوانده هایش گفته اند: «اونه مجنونت آمد.»

باور نمیتوانستم شکیب عاجز و آرام چنین داستانی داشته باشد. به هر حال از مریم پرسیدم:

- تمام جریان همین بود؟

مریم گپش را ادامه داد و گفت:

- دیروز شکیب دختر را نیز برایم نشان داد و از من خواست تا با او گپ بزنم.

رویا پرسید:

- مقبول است؟

- خوب است.

منیژه پرسید:

- در کدام فاکولته است؟

مریم گفت:

- در فاکولتهء فارمسی.

شکیب خاموشانه به گپهای ما گوش میداد. پرسیدم:

- با او گپ زدی؟

مریم گفت:

- نی، دیروز تنها دختر را از دور دیدم و گپهای او را شنیدم و امروز یکجا او را مشوره میدهیم و کمك میکنیم.

از دل و جان میخواستم او را کمك کنم تا روابطش با آن دختر تأمین شود.

مریم رو به شکیب کرد و پرسید:

- صنف چند است؟

شکیب با کمرویی گفت:

- امسال نو آمده.

مریم با لبخندی از او پرسید:

- او از چی میخواهی.

شکیب دستپاچه شد و گفت:

- هیچ. فقط او بداند که دوستش دارم.

- فرض کنیم که او بداند، بعد چی خواهی کرد؟

شکیب نمیدانست چی بگوید، مریم گپش را با مهربانی ادامه داد و گفت:

- دختر تازه با فاکولته آمده و هنوز خیلی احساساتی و جوان است و نمیتواند عاقلانه فکر کند و هنوز چهار سال را پیشرو دارد. او باید تحصیل کند. اگر دختر خوب باشد و هدف تحصیل را داشته باشد به هیچ صورت به تو توجه نخواهد کرد و اگر در فکر تأمین مناسبات عاشقانه با تو باشد، مطمئن باش که دختر خوبی نیست و ارزش ترا نخواهد داشت.

شکیب با اعتراض گفت:

- چرا؟

مریم گفت:

- خودت گفتی که به تو توجه دارد، درست است؟

شکیب سرش را به علامت تایید تکان داد و مریم گفت:

- آیا میداند که تو کی هستی، در کدام فاکولته هستی، از کدام خانواده هستی، چگونه اخلاق داری و...

شکیب سرش را با علامت نفی تکان داد و گفت:

- نمیداند.

مریم پرسید:

- تو میدانی که او از کدام خانواده است، اخلاقش چگونه است، وضع زنده گی شان چگونه است و صدها سوال دیگر؟

- هنوز نمیدانم.

- پس تنها احساسات و ظواهر اساس دوستی شما است و ظواهر خیلی زود گذر هستند.

شکیب آنگاه دانست که هدف پرسشهای پی در پی مریم چیست. و به فکر فرو رفت، اما مریم نگذاشت زیاد فکر کند و گپش را ادامه داد و گفت:

- مشوره‌ء خواهرانه ام برایت اینست که فکر خود و آن دختر بیچاره را از درس و تحصیل دور نکن. فامیلهای ما هزاران مشکل را قبول کرده اند تا تحصیل کنیم. تو هنوز زیاد جوان هستی و برای این مسایل وقت زیاد داری.

شکیب خاموش بود. شاید دیگر گپی برای گفتن نداشت ولی منیژه کاملاً سرخ شده بود. برای آن که تأثیر گپهای مریم را اندکی کم ساخته باشم، گفتم:

- مریم جان، شکیب را خوب مشوره دادی ولی نگفتی که عشق من چطور میشود؟

و به سوی منیژه نگاه کردم. منیژه تکانی خورد و خوشبختانه کسی متوجه نگاهم نشد و مریم با تبسم گفت:

- میدانم شوخی میکنی و درین فکرها نیستی و به همین سبب برایت زیاد احترام دارم.

نمیتوانستم چیزی دیگر بگویم. تا همان لحظه فکر میکردم شاید

بتوانم در موقع ضرورت جریان را به مریم بگویم و از او کمك بخواهم اما پس از آن دانستم که مریم به هیچ وجه نباید از جریان روابط ما آگاه گردد. همان لحظه احساس کردم گپی وجود دارد که نمیتوانم به مریم بگویم، شاید میتوانستم ولی به قیمت واژگون شدن آدمك ذهنی او زیرا تا همان دم نه تنها حرکات و عادات حتی افکاری را که برایش خوش آیند نبود ترك گفته بودم و تنها و تنها لبخندش برایم آرامش میبخشید. ولی منیژه را نمیتوانستم ترك بگویم.

این حادثه گرچه نتوانست روابط من و منیژه را برهم بزند ولی توانست منیژه را محتاط تر از گذشته بسازد. دیگر به مقابل تاخت و تاز انگشتانم در قلمرو وجودش مطیع نبود، و تنها دستانش را میتوانستم لمس کنم و من هم به آن اکتفا میکردم.

(۱۳)

در آن روزها همه اعضای انجمن ادبی ما تصمیم گرفتند تا پروگرام ویژهء در مورد افکار و اشعار حافظ شیرازی بگیریم و کار براه اندازی این نشست ادبی را به دوش من سپردند. در حالی که براه اندازی این نشست به نظرم دشوار میرسید ولی از قبول این مسئولیت خرسند بودم. برای عملی کردن این فکر یك هفته وقت داشتیم. همان روز تقسیم وظایف را آغاز کردم. دوستان انجمن هر کدام میکوشیدند بخش بیشتر کارها را انجام دهند، فریده وظیفه گرفت تا استادان، آمر دیپارتمنت و ریاست را در جریان گذاشته و آنها را دعوت کند و اگر سخنرانی و یا مطلبی را میخواهند در مورد بخوانند ثبت نام کنند. رویا وظیفه گرفت تا تیپ به خاطر ثبت جریان محفل و پخش نغمات آرام در جریان خوانش اشعار بیاورد. مریم وظیفه گرفت تا تك بیت های انتخابی اشعار حافظ را خطاطی کرده و برای تزیین اتاق بیاورد، دوستان دیگر نیز هر کدام سرمیزی، گلدان شمع دان، شمع، کامره و چیزهای دیگر که ضرورت بود به عهده گرفتند و دانشجویان صنوف دیگر و تعدادی از شاعران و نویسنده گان فاکولته های دیگر را که میشناختیم، دعوت کردیم.

بدون آن که به مشکل جدی مواجه شویم همه کارها سربراه شد و آن روز همین که درس ختم شد همهٔ اعضای انجمن به سوی اتاق (۱۱۳) رفتیم، و به پاککاری، ترتیب و تنظیم آن آغاز کردیم. چوکی اضافی از صنوف دیگر آوردیم. اشعار حافظ را که مریم خطاطی کرده بود بر دیوارها نصب کردیم، دو میز کار از اتاق استاد ایرج آوردیم و روبروی صنف گذاشتیم، و رو میزی بر سرش هموار کردیم و دو چوکی عقب آن گذاشتیم، یکی برای گردانندهٔ پروگرام و دیگر برای کسیکه مطلبش را میخواند. شمعدان و گلدان زیبای گل را نیز بر میز گذاشتیم.

لحظات آغاز برنامه، آهسته، آهسته نزدیکتر شده میرفت، دانشجویان دسته دسته داخل صنف میشدند و تعدادی از استادان نیز در دهلیز منتظر ایستاده بودند. من کنار دروازهٔ صنف ایستاده بودم و دانشجویانی را که از فاکولته های دیگر بودند، به صنف رهنمایی میکردم. فریده را گردانندهٔ پروگرام تعیین نموده بودیم و او مصروف ترتیب و تنظیم مطالب بود. هنوز استاد ایرج نیامده بود و قرار بود با چند تن از دوستان فرهنگی خود یکجا بیایند. در همین لحظات رئیس فاکولته که پوهاند ادبیات بود و دفتر شعرش که در مورد پل دوستی، کشور شوراها بود، جایزهٔ مطبوعاتی را نصیب شده بود، به مدیر تدریسی فاکولته که صنف دوازده را به مشکل تمام کرده بود ولی به خاطر قرابت با رئیس دانشگاه، نه تنها استادان حتی رئیس فاکولته را مهره های شطرنج در دست خویش میدانست، و به این اکتفا نکرده از لحاظ علمی خود را بالاتر از پوهاند میدانست، داخل فاکولته شدند و با استادانی که آنجا ایستاده بودند چیزی گفته بابهٔ فاکولته را به سوی صنف ما روان کرد. بابه وقتی نزدیك من رسید با وارخطایی گفت:

– رئیس صاحب بسیار عصبانی است و گفت که همه را از صنف

بکشم. نگذاشتم داخل صنف شود و گفتم:

- خودم همرای رئیس گپ میزنم.

و همرای بابه به سوی رئیس رفتیم. همینکه نزدیك رئیس رسیدم با عصبانیت رو به من کرده و با آواز بلند که در دهلیز و صنفهای فاکولته پیچید، گفت:

- بد اخلاق آشوبگر.

و بیدرنگ به مدیر تدریسی گفت:

- همین لحظه مکتوب منفکی اش را بنویس و به وزارت روان کن.

همه دانشجویان در همانجا جمع شدند و من با شنیدن کلمهء بد اخلاق و آشوبگر خیلی هیجانی شده بودم ولی خونسردی خود را حفظ کردم و گفتم:

- رئیس صاحب، ما آشوبگر نیستیم و از سوی دیگر میشود گپهای تان را به آرامی بگویید.

همه دانشجویان تبسم کردند و رئیس هم با لحن خفیفتر ولی با عصبانیت کامل گفت:

- به اجازهء کی همه را در وقت غیر رسمی جمع کرده اید؟

با خونسردی تمام گفتم:

- ما سلسلهء مراتب را رعایت کرده ایم. آمریت دیپارتمنت از موضوع اگاه است، استادان ما آگاه هستند و حتی تعدادی از ایشان مطالبی در برنامه خواهند داشت و صرف نظر از سلسلهء مراتب دیروز به دفتر ریاست آمدیم تا شمارا در جریان بگذاریم، ولی شما نبودید و معاون صاحب فاکولته را در جریان گذاشتیم و گفتند که به شما خواهند گفت.

دانشجویان که کم روحیه شده و میخواستند از صحنه فرار کنند روح تازه یافتند و بر دیگ عصبانیت رئیس آب سرد افتاد و دیگر هیچ نگفت

و مدیر تدریسی با لحن پوزش خواهانه گفت:

- ببین حبیب جان، ما میدانیم که تو شاگرد لایق هستی ولی باید با اداره همکار باشید.

بی درنگ گفتم:

- ما همکار هستیم ولی اداره نمیخواهد با ما همکار باشد. ما کدام جلسهء سیاسی دایر نمیکنیم، بلکه تنها برنامهء ادبی که ارتباط مستقیم به رشتهء ما دارد به راه انداخته ایم و باید این حق به ما داده شود.

رئیس گفت:

- ما هیچ گاه مخالف فعالیت های فرهنگی نیستیم و همیشه میخواهیم شما را کمك کنیم.

در دل گفتم، عمل تان تصدیق کنندهء گپ تان است، ولی برای آن که بی نزاکتی نشود، چیزی نگفتم.

و رئیس ادامه داد:

- اگر وقتتر مرا در جریان میگذاشتید، کامرهء ویدیو برای تان میخواستم تا جریان برنامهء تان را فلمبرداری کند.

همه از این که حادثه به خیر گذشته بود، خوش شده بودند. رئیس و مدیر تدریسی دوباره به سوی دفترشان رفتند و ما هم به سوی اتاق (۱۱۳) تا برنامهء مان را آغاز کنیم. استاد ایرج نیز در همین لحظات رسید ولی از حادثه برایش هیچ نگفتیم. هیچ استادی به جز استادایرج در برنامه شرکت نکرد.

استاد ایرج در آغاز برنامه سخنرانی جالبی در مورد فرهنگی و شبه فرهنگی کرد و گفت:

- یکی از علایم شناخت شبه فرهنگی این است که همیشه عقب شهرت، مصاحبه، چاپ پی در پی آثار بی اهمیت، سرایش و نوشتن آثار

به فرمایش حکام و ذوق حکام میپردازد و خیلی جبون و بی اراده میباشند.

و چهرهء رئیس و تعدادی از استادان دیگر در نظر ما مجسم میشد.
پس از استاد، دانشجویان دیگر مقالات تحقیقی و اشعار شان را در مورد حافظ و افکار و نوشته هایش خواندند و من نیز مقاله را که زیر عنوان عشق از دیدگاه حافظ بود خواندم و استقبال زیاد شدم. در پایان برنامه در جریان راه همصنفانم جریان برخورد رئیس را به استاد ایرج قصه کردند و استاد گفت:

- حالا شما نیروی همبسته و پر قدرتی شده اید که هیچ کس مانع فعالیت شما نمیتواند و شما با عمل تان نشان دادید که فرهنگی هستید.

قلبهای ما سرشار از خوشی شد و استاد اضافه کرد:

- برنامهء که به راه انداخته بودید هم از نظر شکل و هم محتوی خیلی عالی بود و فعالیت حبیب که در این هفته توانست برنامهء خوب تنظیم کند قابل قدر است. پس از این بکوشید برنامه های تان را در سطح گسترده تر و وسیع تر براه اندازید تا دیگران نیز از افکار و ایده های تان آگاه شوند.

من در حالی که از موفقیتم مسرور بودم طرح های گوناگونی را در ذهنم برای تقویت و استحکام انجمن میسنجیدم.

یکی دو هفته بعد ادارهء فاکولته و تعدادی از استادان شایعه پخش کردند که استاد ایرج فعالیت سیاسی میکند و انجمن را که رهبری میکند، جزء حلقات سیاسی اوست. پخش این شایعه در شرایطی که همه از سیاست و فعالیت های سیاسی زیر هر نام و نشانی خسته شده بودند، خیلی کارا و خورد کننده بود. تعدادی زیادی از اعضای انجمن و علاقه مندان آن خود را آهسته آهسته از انجمن دور میساختند و بدون آن که

مسأله را طرح کنند به بهانه های مختلف در نشست های انجمن اشتراک نمیکردند و از سوی دیگر یکی از استادان ما که قد کوتاه و موهای پریشان داشت و دانشجویان به نام دیو کوچك مینامیدندش مستقیماً به دانشجویان میگفت که کسیکه که در انجمن است از پیشم کامیاب نمیشود. گپهای او هم تعدادی را که بر خود حاکمیت نداشتند از انجمن دور ساخت و تعدادی کمی باقی ماند که در فعالیت های انجمن اشتراک میکردند. ما هیچ گونه عکس العملی به مقابل ایشان نشان ندادیم و تنها به کار و تلاش خویش توجه بیشتر کردیم و این نکته روز به روز برای ما ثابت میشد که کسانی نمیخواهند فرهنگ و ادبیات آزادی خواهانه وجود داشته باشد و یا به فعالیت خویش ادامه دهند. ولی ایا همهء استادان فاکولته ضد فرهنگ بودند؟ آیا نمیتوانستند فریاد آزادی را بلند کنند و دانشجویان را چون استاد ایرج به دور خویش جمع کنند؟ واضح است که در بین آنان آدمهای خیلی با دانش وجود داشت در زبان با ما یکجا بودند و از فعالیتهای ما پشتیبانی میکردند ولی در صحنهء عمل همه صحنه را رها میکردند و ما نمیتوانستیم این تناقض زبان و عمل را توجیه کنیم. ولی کجای عمل ما خطرناك بود، چرا همه از آن هراس داشتند و چه شباهتی به سازمان سیاسی داشت که دیگران از آن خودداری میکردند، ما تنها هفتهء یکبار نشست داشتیم و اشعار، داستانها، مقاله ها و دیگر نوشته های که خود دانشجویان مینوشتند، میخواندیم و اظهار نظر میکردیم. و کوچکترین سخنی از مسایل سیاسی و مسایل روز مورد بحث قرار نمیگرفت. پس چرا همه میخواستند جلو فعالیت ما را بگیرند؟ هیچ کدام ما نمیتوانستیم جواب این چرا را بیابیم ولی به هر حال آنانی که باقی مانده بودند، به اتکا به این که فعالیت ما حق است به تلاش خویش ادامه میدادیم.

به زودی مؤفق شدیم مجلهء ماهوار قلمی بنام، اخلاق و فرهنگ، که هر ماه در چند نسخه نوشته میشد و شامل افکار و نوشته های دانشجویان شامل انجمن بود به دسترس علاقه مندان قرار دهیم و ثابت سازیم که با کم شدن اعضای متردد، انجمن قوی تر شده است.

و اما آیا استاد ایرج واقعاً مرد سیاسی بود؟ آیا واقعاً میخواست از احساسات پاك ما سوء استفاده کنند و ما را سوی یکی از سازمانهای ضد دولت بکشاند؟ نمیتوانستیم چنین تصوری در مورد او کنیم ولی به هر حال باوجود همهء اعتماد میبایست احتیاط و حساسیت خویش رابیشتربسازیم و در مورد او و زنده گییش با کنجکاوی بپردازیم.

(۱۴)

و باز هم زمستان فرا رسیده بود. یك زمستان دلگیر. آسمان گویی خیلی پر عقده بود، میبارید و میبارید و کوچه ها و دشتها و کوهها را سپید ساخته بود.

روزهای پر برف و ابر آلود زمستان خلاف گذشته ها برایم خیلی دلگیر کننده شده بود. روز تا شام در خانه میبودم. کتاب میخواندم، مینوشتم و چرت میزدم. منیژه به سوی وطنش رفته بود و چندان به خاطرش پریشان نبودم. اما مریم لحظه یی از برابر دیده گانم دور نمیشد. بدبختی و رنج او را با تمام وجودم مینگریستم و قلبم خونین میشد. بارها به خاطر نجات او فکر کرده بودم ولی به هیچ نتیجهء نرسیده بودم. در خانه برادرش ماشین شکنجه و رنج شده بود و اگر عروسی میکرد، نامزدش، رنج و غم او را از دو سو در پنجهء های خونین خود میفشرد و روز به روز به سوی پرتگاه نابودی نزدیکترش میساختند و من بربادی عزیزترین دوستم را میدیدم و تنها چون تماشاچی باقی مانده بودم و این حالت کاملاً دیوانه ام ساخته بود. حاضر بودم مرگ را با خوشی بپذیرم ولی او را از آن معرکه نجات دهم. ولی چگونه؟

چند روز میشد که مریم را ندیده بودم و آن روز کاملاً بی طاقت شده به خانهء شان رفتم. دروازه را خواهرش سیتا باز کرد. با دیدن من خیلی خوش شد و مرا به خانه دعوت کرد. داخل شدم و بر توشکی که همیشه مینشستم، قرار گرفتم. سیتا رفت تا مریم را صدا کند و من به تصویر پدرش که بر دیوار مقابل آویزان بود، خیره شدم. شباهت عیجبی میان چشمان پدرش و مریم وجود داشت. به چشمانش عمیقتر شدم، احساس کردم قوهء غیر مرئی مرا به سوی او میکشاند. بعد در عالم رویا شنیدم «پسرم، مریم را نجات بده. وظیفهء تمام ناشدهء ام را به تو میسپارم...» دروازه باز شد و مریم داخل اتاق شد. چرتهایم دریده شدند، از جا برخاستم و با مریم احوالپرسی کردم. لباس پنجابی به تن داشت و سرش را به دستمالی محکم بسته بود. چشمانش اندکی سرخ شده بودند و رخسارش طراوت گذشته را از دست داده بود و کوچکتر از همه وقت دیگر به نظر میخورد. با دیدن او از یکسو خوش شدم و اندوهم بر طرف شد و از سوی دیگر با دیدن حالت او اندوه و غم ناشناخته یی را در خود احساس کردم.

پرسیدم:

- مریض هستی؟

- نی.

لحظه یی آرام شد، گویی میخواست غمهایش را پنهان کند ولی تاب نیاورد و گفت:

- خوب شد که آمدی، خیلی انتظارت را میکشیدم.

- چی گپ شده؟

- نمیدانم، در این چند روز که ترا ندیده بودم، حالم خیلی بد بود. سرم درد میکرد. تب شدید هر شب سراپایم را میسوزاند و بدنم میلرزید و

خیلی احساس دلتنگی میکردم. از همه چیز بدم میآمد و از همه کس نفرت میکردم. نان نمیخوردم، اصلاً دلم نمیشد و خود را خیلی تنها و بیچاره میبافتم.

- حتماً زیاد چرت میزنی.

- دو سه روز اول به راستی چرت میزدم. اصلاً مشکل است چرت نزنم، اگر پیش از ختم فاکولته به پاکستان برویم، اگر از تو، از فاکولته و دوستان همدم جدا شوم، اگر از پنجه های جبار فرار کرده و در دام نامزدم که از او نفرت دارم، گرفتار شوم، چی خواهم کرد؟ فکر آینده کاملاً دیوانه ام میسازد، و سرم داغ میشود و احساس دلتنگی شدید میکنم. روزها در کنج خانه مینشینم و چشمانم به جایی نامعلومی خیره میشود و در عالم بیخودی هیچ چیزی را احساس نمیکنم. مادرم حالتم را نگریسته و اشك میریزد و من خلاف گذشته ها از اشکهایش لذت میبرم.

- پیش داکتر رفتی؟

- نمیخواستم بروم، داکتر را به خانه آوردند، چند قسم دوا برایم نوشت و گفت که کوشش کنید برایش فضای آرام مساعد بسازید. ولی هیچ فایده نکرد. سرم زیاد درد میکرد و از شدت درد فریاد میزدم. چندین تابلیت مسکن را یکجا میخوردم ولی دردم آرام نمیشد.

در حالی که قلبم از غصه درهم فشرده شده بود، گفتم:

- مریم جان، تو ناحق زیاد تشویش میکنی. اصلاً هیچ بیماری نداری.

تبسم خفیفی بر لبانش جاری گشت، ممکن از مدتی لبهایش با تبسم بیگانه شده بودند و ادامه دادم:

- تشویش تو بی جاست. هنوز مسأله رفتن تان دقیق نیست. ممکن آرامی شود و آنانی هم که رفته اند دوباره برگردند و به خاطر نامزدت هم

نباید تشویش کنی، حادثه یی باعث گردیده تا با او عقده بگیری. ممکن وقتی از نزدیك او را ببینی و گپ بزنی آدم بدی نباشد.

- ولی او پسر کاکایم است و...

- میدانم، ولی مدتی زیادی است که او را ندیده ای. شاید دیار غربت او را تغییر داده باشد. در غیر آن هنوز نامزد هستی و این آزادی را داری که حاضر به ازدواج نشوی و مامایت کمکت خواهد کرد. دورهء نامزدی دورهء رسیدن به تفاهم است. حکم محکومیت را ندارد و در مورد ما هم وسواس و تشویشت کاملاً اضافی است. ببین هنوز باهم هستیم، یکدیگر را میبینیم، ممکن در آینده نیز بتوانیم به درد دل هم گوش دهیم و خیلی خوشبخت هستیم که رابطهء عاطفی و روحی میان ما وجود دارد که هیچ کسی قادر به از بین بردن آن نیست. حتی اگر همدیگر را نبینیم باز هم باهم هستیم. قلبهای ما باهم رابطه دارند و از سوی دیگر نباید به خاطر فردای موهوم امروز معلوم را از دست دهیم. اگر امروز میتوانیم شاد باشیم و خوشبختی را لمس کنیم چرا آن را به خاطر بدبختی موهوم آینده به غم بگذرانیم؛ آیندهء که سیر حوادسش بدست ما نیست.

مریم با آرامی و دقت به گپهایم گوش میداد. حالتش اندکی عادی شده بود و نشانه های غم آهسته آهسته از چهره اش فرار میکردند.

نان چاشت را نیز در خانهء شان خوردم، مادر مریم با تعجب به مریم نگریسته و گفت:

- در این چند روز هیچ اشتها نداشت. هر چند زاری میکردم یك لقمه بر دهن نمیگذاشت و حال...

پس از لحظه یی اضافه کرد:

- حبیب جان کاش زود زود خبر ما را بگیری و مریم را نصیحت کنی، جز گپ تو گپ هیچ کس را ارزش نمیدهد.

مریم اندکی سرخ شد و خجالت کشید و من هم گفتم:

- کمتر آزارش دهید، وضع بهتر خواهد شد.

هنگام خدا حافظی به مریم گفتم:

- زیاد تشویش نکن، کوشش کن خود را به چیزی مصروف نگهداری. کتاب بخوان، هر آنچه آزارت میدهد و به کسی گفته نمیتوانی بنویس. قلم و کاغذ دوستان خوب و مهربانی هستند. میتوان بر آن ها اعتماد کرد و همه درد های ناگفته را برایشان گفت. آرامش خواهی یافت. کتاب برایت خواهم آورد.

چند لحظه آرام بود و بعد با چشمان پر برقش به سویم نگریست و گفت:

- تو همیشه کارهای بزرگی برایم انجام داده ای و در لحظات حساس زنده گی مشوره های نیك برایم داده ای. به خاطر خوشی تو با مرگ هم مجادله خواهم کرد.

نمیتوانستم چیزی دیگر بگویم. با او خدا حافظی کردم و دور شدم و او با نگاه های خویش تا دور ها نظاره ام کرد.

حالت مریم کاملاً پریشانم ساخته بود. او واقعاً به بیمار روانی مبدل شده بود. هراس از آینده و سر نوشت بدی که داشت رنجش میداد و من هیچ کاری برایش انجام داده نمیتوانستم. در آن لحظات احساس میکردم که ناتوانی هم درد بزرگی است.

با افکار پریشان به سرویس بالاشدم ، افکارم شباهت زیاد به آدمهای چهار سویم داشت. تصادفاً وحید نیز در آن سرویس بود. پس از احوال پرسی بدون مقدمه پرسیدم:

- کجا میروی؟

- خانهء عمه ام

- خیرت است؟

- پسرش دیروز از پاکستان آمده است. میروم که بپرسم از مامایم احوال آورده است یا نی.

- اگر گفته باشد که بیایید، میروید؟

- بلی.

- تحصیل خواهرانت چگونه خواهد شد؟

- شرایط خراب است. هر روز ده ها نفر با راکت از بین میروند اگر آن ها را چیزی شود. ملامتی را کی به عهده میگیرد؟

- زند گی و مرگ از جانب خداست.

- ملامتی را نمیتوانیم به گردن بگیریم و از سوی دیگر اگر مامایم گفته باشد که بیایید. هیچ کدام ما نمیتوانیم از آن سر پیچی کنیم.

این که میروید و یانه گپ جداست ولی تشویش من به خاطر مریم است. او آدم خیلی حساس و درد دیده است و اندکی رنج دیگر کافی خواهد بود که بازند گی وداع کند.

چند لحظه سکوت کردم وبه سویش نگریستم. متوجه شدم که زیاد انتظار خداحافظی را دارد و من نمیخواستم گپهایم را نا تمام با او خدا حافظی کنم.

از سرویس یکجا با او پایین شدم و بعد گفتم.

- اینکه در مورد زنده گی خواهرت با جرأت گپ میزنم تعجب نکن او خواهر هردوی ماست.

با تردد گفت:

- میدانم، احترامی را که مریم به تو دارد به هیچ کس ندارد.

و من اضافه کردم:

- پس در صورتی که هردو برادرش هستیم میخواهیم بر مسأله

اساسی زنده گی او با هم مشوره کنیم و چنین حقی را هم داریم.

وحید با وسواس انتظار داشت چی میگویم و من پرسیدم:

- به نظر تو چگونه میتوانیم او را نجات بدهیم؛

با تعجب به سویم نگریسته و گفت:

- او را از چی نجات دهیم، برسر او چی آمده است؟ او هیچ مشکلی ندارد.

با نیشخندی گفتیم:

- برایش پول میدهید، لباس میخرید و ... چیزهای که اصلاً برایش ارزش ندارد؛ ولی آیا همه احتیاجات او همین است؟

آیا گاهی به درد ها و رنجها یش در قبال سر نوشت ظالمانهء که بر او تحمیل کرده اید، فکر کرده اید؟

خاموش شده بود و با کمی نرمش ادامه دادم:

- ببین وحید جان، کوشش کن خود را گول نزنی. حاشیه روی نمیکنم، میخواهم در مورد اینکه او نامزد است و این نامزدی هم به زور و جبر صورت گرفته است و حال که چند سال هم از آن میگذرد او راضی نیست و حتی از نامزدش نفرت دارد؛ چیزی بگویی. آیا اینها را میدانی؟

- میدانم ولی...

- پس به حیث برادر تماشاگر سر نوشت و آیندهء شوم و بد بختی های او خواهی بود؟ آیا زند گی او هیچ اهمیتی برایت ندارد؟ تبسم تلخی بر لبانش جاری گشت و گفت!

- مساله نامزدی او مرا هم خیلی آزار میدهد. من هم مریم را خیلی دوست دارم ولی این کاریست که شده است.

- مریم نمیتواند نامزادش را رها کند؟

وحید کمی دستپاچه شد، گویی حادثهء بزرگی اتفاق افتاده باشد و

با عجله گفت:

- نی هیچ امکان ندارد.

- امکان دارد. نامزدی مفهوم اسارت را نمیدهد به جای آن که تا آخر عمر رنج ببرد و شما هم به خاطر ش رنج ببرید، بهتر است نامزدی او را فسخ کنید.

- نی، چنین چیزی در خانواده ما هیچ گاهی اتفاق نیفتاده است.

-پس تو چی راه حلی را پیشنهاد میکنی؟

فکرم را کرده ام. وقتی به پاکستان رفتیم، نامزد مریم نیز به آن جا خواهد آمد. آن گاه برایش میگویم که مریم راضی نیست. زند گی خود و او را خراب نکن. اگر پذیرفت خوب در غیر آن اول جنازه مرا بردارند و بعد عروسی مریم را کنند.

- ظاهراً در تصمیم خویش قاطع معلوم میشد و من اندکی آرامش پیداکردم و تأکید کردم .

- آنچه گفتی جدی است و به آن عمل خواهی کرد ؟ به من قول داد و گفت: به من باور داشته باش. عادتم است که اول به کسی وعده نمیدهم و چیزی را که گفتم به آن عمل میکنم، حتی جانم هم به خطر بیافتد. اما به مریم در مورد گپهای امروز چیزی نگو.

- درست است، نمیگویم.

- با خوشی و خاطر آسوده با او خدا حافظی کردم و به سوی خانه رفتم . احساس میکردم، اندکی از بار مسؤلیتم کم شده. حد اقل برادرش آماده گی به کمك او نشان داده است. دیگر رفتن شان برایم زیاد درد انگیز نبود، میخواستم هر چه زود تر مریم را ببینم و او را در جریان بگذارم. آیا میتوانستم چنین حادثه بزرگی را از او پنهان کنم؟ آیا میتوانستم ببینم که او هنوز هم از آینده و سر نوشت خود رنج میبرد ؟

سه روز بعد مریم در نشست ادبی انجمن به فاکولته آمد. بادیدن او احساس کردم هر دو عالم را به من بخشیده اند. از حالتش پرسیدم و گفت:

– آن روز پس از آن که تو رفتی بازهم گویی ابر سیاهی بر آسمان خاطرم آمده باشد. غم ناشناخته یی را در خود احساس کردم و بازهم بیماریم آغاز شد. زیاد کوشیدم کتاب بخوانم ولی هر باری که کتاب را بردست میگرفتم، چشمانم خطهای کتاب را عبور میکردندو از آن هیچ چیزی درك نمیتوانستم. نمیدانستم چی کنم؟

در حالیکه خیلی متأثر شده بودم، گفتم:

– قابل تشویش نیست. به ختم زمستان و شروع فاکولته مدت کمی باقی مانده و آن وقت، کاملاً جور خواهی شد. چیزی نوشته ای ؟

– یك پارچه کوتاه نوشته ام، ولی در انجمن نمیخوانم

– باید بخوانی.

– خیلی بی ارتباط نوشته شده و نامفهوم است. اصلاً نمیخواستم بنویسم ولی بنابر توصیه تو نوشتم. اصلاً دیشب دلم خیلی تنگ شده بود و قلم و کاغذ را گرفته چیزی های نوشتم که ارزش خواندن ندارند.

– به هر حال آن را بخوان، وقتی دیگران بشنوند قضاوت خواهند کرد.

– چون زیاد اصرار میورزی خواهم خواند:

– و این نوشته اش را در انجمن خواند:

«دیگر تنها نیستم»

وقتی جهان برایم تنگ میشود ، وقتی دل از زنده بودن میگسلم وقتی حق و ناحق به فکر سیاهی فرو میروم. وقتی به زاغها مینگرم زاغهانی آدمها، آدمهایی که لباس سیاه به تن کرده اند و مانند زاغها پر

و بال میزنند و جلوه مینمایند و چی شادمانه بر لاشها میشینند و به سوی مرداب های سیاه و تاریك که خود برای خود خلق کرده اند پرواز میکنند.

وقتی در تنگنا قرار میگیرم و میبینم راست و چپم را زاغها فرا گرفته اند و به سویم قهقه میخندند و امواج خندهء شان چون طوفانهای بزرگ دروازه های فکرم را، دروازه های خوابم را میکوبند و به من نزدیکتر میشوند. آه که دستانم را میگیرند و میخواهند بادستان سیاه شان مرا با خود مزج کنند. به آسمان مینگرم چقدر سیاه و تاریك شده. چشمهای بزرگ و سرخ بادستان سیاه از چهار سو به من مینگرند و میخواهند در بحر سیاهی غرقم کنند. تعدادی شاد است تعدادی، تمسخر میکند و تعدادی هم به حالم تأسف میخورند و با نگاه های خود میگویند: میپوشی . میپوشی . ماهم نمیخواستیم ولی به دستان فولادین و چشمان آتشین اینان بنگر . باردخواست شان لحظه یی در جهان نخواهی ماند.

در این میان یکی بیشتر از همه به من نزدیك میشود و بادلسوزی میگوید: «چی میخواهی، بگو به تو کمك خواهم کرد.» به سویش مینگرم زیاد خوش به نظر میرسد. با خود میگویم «آیا جهان جایی برای خوشی دارد؟» بیشتر به او دقت میکنم چشمانش را به زمین میدوزد و نوعی خجالت در چهره اش دیده میشود، با خود میگویم! «کاش لباس سیاه به تن نمیداشت. چطور کمکم خواهد کرد.» یکباره میبینم که لباسش سفید شده از خوشی در لباس نمی گنجم ، چیغ میزنم فریاد میکنم و میگویم: «تو کمکم میکنی نی؟ مرا از این ظلمت سرا بیرون ببر ، دیگر تاب اسارت را ندارم ، ازادم کن، میدانی میخواهم انسان آزاد باشم ، انسان ... » خنده اش بلند تر میشود و گپهایم را تکرار میکند: انسان

...آزاد ... انسان ... آزاد و دیگران نیز با استهزا تکرار میکنند، ... انسان ... آزاد... ناگاه باز میبینم که لباسش سیاه است . به چشمانم باور نمیکنم، چگونه سیاه را سفید دیده ام از همه چیز اعتمادم کاسته میشود . دود و سیاهی بیشتر میشوند و میگوید: این لباس را، این لباس سیاه را بپوش و همانند ما آزاد شو. آن گاه هر چه میخواهی بکن، هیچ گاه آلوده نمیشویی ، همه جارنك پیراهنت را خواهد داشت و این لباس پرده یی برایت خواهد بود» به لرزه میشوم و میگویم. نمیخواهم زیر این سیاهی باقی بمانم . فریاد میزنم و اشکهایم جاری میشود

تکان میخورم و چشمانم را باز میکنم آن گاه تو به یادم میآیی هراسم زدوده میشود، دیگر تنهانیستم، بایاد تو آزادم و با بالهای تو به پرواز.

با شنیدن نوشته اش عمق درد هایش را کاملاً احساس کردم و جایگاه و نقشی را که به من داده بود به خوبی در یافتم. پس از ختم نشست ادبی در جریان راه میخواستم در مورد نتیجهء گپهایم با برادرش برایش بگویم، هوا سرد بود و باران به شدت میبارید. هنوز چند لحظه نگذشته بود که لباسهایم کاملاً تر شدند . گرچه مریم چتری داشت ولی چتری اش را بست و پرسیدم:

- چرا چتری ات را بستی. تر خواهی شد و مریض میشوی.
- تو هم تر شدی و مریض میشوی
- تو میتوانی خود را از تر شدن نجات دهی.
-نمیخواهم تنها خودم نجات یابم از تو چی زیادی دارم؟

میدانستم که اصرار فایده ندارد، آنچه خودش میخواست همانگونه میکرد به هر حال خلاصهء گپهایم را با وحید برایش گفتم و آرزو داشتم خیلی شادمان شود، ولی بر عکس گویی عمل خیلی بد انجام داده باشم،

قهر شد و گفت:

- خوب کار نکردی؛ ولی پس از این به ارتباط این موضوع با هیچ یك از اعضای خانواده، ما گپ نزن.

- آخر...

- تو هنوز آنها را درست نمیشناسی. ولی من با تمام جزئیات کرکتر هر یك از ایشان را میشناسم. تو فکر میکنی وحید راست گفته و به گپهایش باور هم داری؟

پس چی؟

- او همیشه زیاد دروغ میگوید و خود را خیلی بالاتر از آنچه هست نشان میدهد و از سوی دیگر خیلی بی اراده است. از او هیچ کمکی توقع نداشته باش و من هم به کمك او احتیاج ندارم.اما تو به خاطر آینده من زیاد تشویش میکنی. میدانی بیشتر رنج و غصه ام به خاطر تو و تشویشهای بی جای تو ست. تو با رنجهایم آشنا شده ای و به خاطر من رنج میبری و این خود خیلی ناتوانم میسازد حبیب از تو خواهش میکنم در مورد آینده و سر نوشتم فکر نکن وخود را بیهوده در رنج نگذار، قضا را نمیتوان تغییر داد.

- میتوانم بی تفاوت باقی بمانم؟

- اگر دوستم داری آنچه من میگویم، همانگونه خواهی کرد.

در حالی که گلویم را بغض فرا گرفته بود. گفتم:

- حال که تو میگویی، کوشش میکنم، ولی نخواهم توانست.

پس از مکثی پرسیدم:

- مساله رفتن تان چطور شد؟

- مامایم احوال فرستاده که تا ختم بارانها اقدام نکنید. زیرا دولت موترهای را که به سوی پاکستان میرود بمبارد میکند و وضع راه مصئون

نیست، زمانی که راه کمی خوب شد، خودم میآیم و میبرمتان.

- پس در این صورت تا دو سه ماه دیگر هم نخواهید رفت.

- بلی، کاملاً خاطر جمع باش و به فکر نوشته ها و درسها باش.

کمی آرامش یافتم، چه اقل مدت دیگر نیز او از ما دور نمیشد و این کمال خوشبختی بود. با تبسم گفتم:

- امرها و هدایاتت یکی پی دیگر بر من صادر میشود ولی خودت...

نگذاشت گپم تمام شود و با خنده گفت:

- چرت نمیزنم، کتاب میخوانم، و نوشته هم خواهم کرد، درست است؟ کدام امر دیگر نداری؟

گپهایم را کاملاً حفظ کرده بود. با خوشی باهم خدا حافظی کردیم و هر دو به سوی خانه های خویش رفتیم.

(۱۵)

از مناسبات عاشقانهء من و منیژه هنوز هیچ کس خبر نبود. هر دو مصلحت را در پنهان نگهداشتن میدانستیم. میخواستیم تا زمانی که رسماً نامزد نشویم دیگران را خبر نکنیم؛ هنوز صنف سه فاکولته بودیم و منیژه طرح مسأله را به ختم فاکولته گذاشته بود و من هم چندان عجله نداشتم و ظاهراً با گپ او موافق بودم. ولی با گذشت هر روز احساس میکردم منیژه محتاط تر میشود و مناسباتش را با من سردتر میسازد. این تغییرات خیلی بطی بود. زیاد میکوشید تنها با من نباشد و این را طوری جلوه میداد که گویا واقعاً موقع مساعد نشده است. گاه گاهی که تصادفاً باهم تنها میبودیم، میکوشید بهانه یی کند و از نزدم برود. این تغییرات در اوایل برایم عادی بود ولی بعدها ناگزیر به آن اهمیت دادم و خواستم در جستجوی علت شوم و آن روز در گوشهء فاکولته با او تنها شدم و پرسیدم:

- منیژه جان، آیا تا به حال در مورد مناسبات ما با اعضای خانواده ات مشوره کرده ای؟

در حالی که اندکی سرخ شده بود، گفت:

- هنوز وقت زیاد داریم.

با نگرانی گفتم:

- وقت زیاد داریم، ولی باید قبلاً آماده گی ذهنی داشته باشند.

با کمی جدیت گفت:

- میخواهی خود را بدنام بسازم!؟

با عذر خواهی گفتم:

- هدفم این است که در جریان فاکولته باهم نامزد شویم و بعد از ختم فاکولته عروسی کنیم.

با استهزاء گفت:

- میترسی از نزدت فرار نکنم!؟

با ملایمت گفتم:

- فرار نخواهی کرد. به تو اعتماد دارم. ولی اگر خانواده ات مخالفت کنند؟

در حالی که ظاهراً ناراحت جلوه میکرد، گفت:

- من هم مشوش هستم. پدرم خیلی عصبانی است و میدانم که حتماً مخالفت خواهد کرد.

با اضطراب گفتم:

- پس چی کنیم؟

با اندکی بی تفاوتی گفت:

- صبر خدا را.

و پس از مکثی اضافه کرد:

دختران زیبا و خوب برای تو کم نیستند.

با اندکی هیجان گفتم.

- منیژه چرا آزارم میدهی، میدانی که جز تو کس دیگر را نمیخواهم.

با شوخی گفت:

- اشتباهت همین جاست.

چند لحظه خاموش بودم و بعد گویی راه حلی یافته باشم با هیجان گفتم:

- در این صورت فردا خواستگار میفرستم.

با تعجب گفت:

- ولی خانواده ام اینجا نیست.

- میدانم. ولی کاکا و خانم کاکایت هستند.

- آنها نمیتوانند در مورد من تصمیم بگیرند.

- حد اقل میتوانند با خانواده ات در تماس شوند و بگویند که پشتت خواستگار میآید.

- در آن صورت خواهند گفت که خواستگار را جواب رد بدهید، ما دختر مان را برای تحصیل روان کرده ایم و نه برای شوهر دادن و ممکن مرا نیز بخواهند.

کاملاً گیج شده بودم و پرسیدم:

- پس چی کنم؟

- باید انتظار بکشی.

تا چی وقت؟

- تا فاکولته تمام شود.

- پس حد اقل مادر و یا خواهرت را در جریان بگذار، ممکن آنها مشوره خوبتر بدهند و راه حلی بهتر نشان دهند.

تبسم پر معنی کرد و گفت:

- دیگر چی فرمایش داری؟!

- احساس کردم شوخی میکند و اصرار کردم.

- در جریان خواهی گذاشت؟

- ممکن.

- چرا ممکن؟

- هنوز درست فکر نکرده ام.

- پس چی وقت درست فکر خواهی کرد؟

- وقت گل نی.

عصبانی شده بودم. ولی عصبانیتم را ظاهر نساختم و با ملایمت گفتم:

- منیژه جان، در مسایل جدی شوخی نکن.

چهرهء حق بجانب به خود گرفت و گفت:

- شوخی نکرده ام.

میدانستم ادامهء بحث به نتیجه نمیرسد و خاموش شدم. سرم کاملاً گیج شده بود. نمیدانستم چرا چنین وضعیت کرده است. در گذشته نیز گاه گاهی باهم مزاح میکردیم ولی نه در مسایل جدی. پس چرا مسأله مهم و حیاتی زنده گی ام را به تمسخر گرفته بود، چرا میخواست آزارم دهد، چرا میخواست بر تشویش، رنج و نگرانی ام بیافزاید؟ هر چند کوشیدم، نتوانستم پاسخ روشنی بیابم.

منیژه سکوت را شکستاند و گفت:

- چرا خاموش شدی؟

لبخند ساخته گی کردم و گفتم:

- هیچ، چی بگویم:

گفت:

- گاه گاهی میخواهم آزارت دهم و با دیدن چهرهء پریشان و مضطربت خوش میشوم، نمیدانم چرا؟

بدون آن که به جنبهء منفی گپش فکر کنم، خوش شدم و گفتم:

- پس راه حلی وجود دارد؟

- ممکن یکی دو ماه بعد مادرم با مامایم به کابل بیآیند، آن گاه موضوع را با مادرم در جریان خواهم گذاشت.

من با خوشباوری گفتم:

- و من هم خواستگار میفرستم.

رنگش اندکی سرخ شد و چیزی نگفت:

پس از آن روز با دیدنش اولین پرسشم این بود که «مادرت نیامده؟» و او پاسخ منفی میداد. و پریشانیْ من روز به روز بیشتر میشد.

(۱۶)

در آن روز ها خبر شدم که استاد ایرج میخواهد به فرانسه برود. نزد استاد ایرج رفتم و پرسیدم:

- راست است که فرانسه میروید؟

با انبساط روحی خاص گفت:

- بلی.

- چی وقت میروید؟

- در جریان یکی دو هفته.

- کدام سیمینار است و یا...

- نی، سفر شخصی است. دیدن بعضی اقارب و دوستان میروم.

- چی مدتی خواهیدبود؟

- نمیدانم. شاید یکی دو ماه و شاید هم بیشتر از آن.

بیشتر نخواستم تجسس کنم، پریشان بودم. خالیگاه عمیق در قلبم احساس میکردم. میترسیدم پس از رفتن او نگذارند انجمن ما فعالیت کند. موضوع رفتن استاد را با فریده که از ارادت مندان خاص و سرسخت او بود، در جزیان گذاشتم. حالت او از من بدتر بود و قبل ازین آگاهی

داشت و گفت:

- استاد به دیدن معشوقه اش به فرانسه میرود. شنیدن این خبر برایم خیلی تعجب آور بود. ولی به هر حال فریده توضیح داد که:

- استاد در جریان تحصیل، دختری را دوست داشت و دختر هم به استاد توجه داشت، ولی با به قدرت رسیدن خلقی ها و پرچمی ها، خانواده دختر به فرانسه فرار کردند، ولی به هر حال استاد با او مکاتبه داشت. پس از مدتی دختر از استاد تقاضا کرد تا به فرانسه بیاید و آنجا باهم زنده گی کنند. ولی استاد پافشاری داشت در وطن بماند و میگفت به فرانسه تنها به خاطر آوردن تو خواهم آمد و دختر نپذیرفت. برای مدتی رابطهء آنها قطع شد و در این اواخر استاد نامه یی از او دریافت کرده و از استاد خواسته است تا از نزدیك باهم صحبت کنند و به نتیجه برسند.

باشنیدن داستان استاد تشویش قبلی ام رفع شد و آرزو کردم هرچه زودتر برود و به مقصود برسد، ولی فریده خیلی متأثر بود و نمیتوانست دوری استاد را برای لحظه یی تحمل کند و میگفت:

- استاد بر نخواهد گشت.

نمیدانم این اطمینان را از کجا حاصل کرده بود.

دو سه روز بعد در جلسهء انجمن استاد آمد و خطاب به همهء ما گفت:

- شاگردان عزیز: خوشحال هستم که چند روزی را با صفا و صمیمیت سپری کرده ایم. با دیدن چهره های شما امید در قلبم بار ور میشود و اطمینان میبابم کاری را که من آغاز کرده ام شما ادامه خواهید اد و میدانم هیچ نیرویی نمیتواند جلو فعالیت شما را بگیرد، زیرا کار نما حق است و حق همیشه پیروز است. امیدوارم در مدتی که من ستم، با همبسته گی و صمیمیت بیشتر کارهای ادبی خویش را پیش

ببرید و همه کارهای تان را در مشوره با فریده جان ادامه دهید.

بعد با همه خدا حافظی کرده و گفت:

– شما نشست ادبی تان را ادامه دهید و من میروم تا با دوستان دیگرم خدا حافظی کنم.

استاد از صنف خارج شد و فریده نیز از صنف خارج شد و او را مشایعت کرد. چند لحظه منتظر فریده شدیم ولی بر نگشت و ما پروگرام خویش را ادامه دادیم.

با رفتن استاد ایرج، مسئولیت کار ما بیشتر از همه وقت دیگر شده بود. گرچه استاد مسؤلیت و رهبری را به عهدهء فریده گذاشته بود ولی او روحیاتش را از دست داده بود. یکی دو هفته مریض بود و پس از آن هم به حیث عضو عادی در فعالیت انجمن اشتراك میکرد و این حالت آهسته، آهسته دیگران را نیز دلسرد میساخت و این دلسردی زمانی بیشتر شد که بعد از دو ماه هیچ احوال و نامه یی از استاد به دست ما نرسید. انجمن به خطر انحلال نزدیك میشد. نمیدانستم چی کنم. پس از فکر زیاد همراه با دو سه عضو دیگر انجمن طرحی ترتیب دادیم و در روز نشست انجمن طرح را با آن ها در میان گذاشتم و گفتم:

– امروز باید تصمیم بگیریم که آیا انجمن به حال ما مفید بوده است یا خیر؟ آیا انجمن ما به فعالیت خویش ادامه دهد یا خیر؟

همه گفتند:

باید ادامه دهیم.

با کسب اطمینان گفتم:

– اگر انجمن همینگونه غیر فعال به کار خویش ادامه دهد، آیا بهتر نیست آن را متوقف سازیم.

همه خاموش بودند و به فکر فرو رفتند و ادامه دادم.

- هنوز دو ماه از رفتن استاد نمیشود و کم مانده همهء مان خود را از دست دهیم و زحمات چند سالهء او را با خاك یکسان سازیم. آیا توقع استاد همین بود؟ تا هنوز هیچ چیزی را از دست نداده ایم و حالا هم میتوانیم انجمن خویش را فعال تر از گذشته بسازیم و به حیث یکی از راه های حل پیشنهاد میکنم برای بخش های گوناگون ادبی، شعر، داستان، طنز، پارچه ادبی، و نقد ادبی و ماهنامهء اخلاق و فرهنگ مسئولین از جملهء اعضای فعال انجمن تعیین شود و هر مسئول بخش مکلف است در جریان یك هفته با علاقمندان آن بخش کار کند و مواد و کتاب در اختیار شان بگذارد و در اصلاح نوشته هایشان کمك کند و حتی سیمینارهای ویژه دایر کنند تا آگاهی و دانش ادبی علاقمندان بخش های گوناگون بیشتر شود و روزهای سه شنبه همه بخشها یکجا شده فعالیت ها و نوشته های هر بخش را میشنویم و کمك و رهنمایی میکنیم. پیشنهادم را همه پذیرفتند.

در اندك مدت چند محفل ویژهء ادبی تشکیل دادیم و همه دانشجویان را دعوت کردیم و بدینگونه علاقمندان و اعضای انجمن رو به فزونی گذاشت. دو سه هفته بعد پس از ختم درس میخواستم داخل فاکولته شوم و در نشست ادبی اشتراك کنم ولی بابهء دروازه مانع شد. علت را پرسیدم، گفت:

- رئیس صاحب امر کرده که هیچ کس را بعد از ختم درس نگذارم داخل فاکولته شود.

فریده با عصبانیت به سوی ریاست رفت تا با رئیس گپ بزند ولی رئیس نبود. ناگزیر به سوی کتابخانهء دانشگاه رفتیم و چون هیچ دانشجوی دیگر در سالون مطالعه نبود، همانجا نشست خویش را دایر کردیم. آواز دوستان ما در سالون بزرگ کتابخانه انعکاس میکرد و تأثیر

نوشته ها را بیشتر میساخت. هنوز محفل ما تمام نشده بود که مدیر کتابخانه آمد و گفت:

- از کدام فاکولته هستید؟

فریده جواب داد:

- همه دانشجویان همین دانشگاه هستیم.

مدیر کتابخانه با جدیت گفت:

- هرچه زودتر از کتابخانه خارج شوید.

همه متعجب شدیم و فریده گفت.

- چرا؟ کتابخانه تنها برای شماست؟

مدیر کتابخانه با جدیت بیشتر گفت:

- شما، آرامش دیگران را برهم میزنید.

فریده با استهزاء گفت:

- خواب شما به خیالم نا آرام شد، وگر نه در تالار مطالعه به استثنای ما کسی دیگر نیست.

- مدیر با عصبانیت گفت:

- اجازه نمیدهم جلسات سیاسی تان را اینجا دایر کنید.

فریده پرسید:

- کدام جلسات سیاسی، کی گفت جلسهء سیاسی دایر میکنیم؟

رئیس تان تیلفون کرد.

- رئیس تیلفون کرد ولی شما به حیث یك روشنفکر و آدم آگاه چند لحظه با ما بنشینید و گپهای ما را گوش کنید و بعد بگوئید کدام گپ ما سیاسی است و کدام گپ ما ضد قوانین دانشگاه و کشور است. ما حق داریم از کتابخانه و کتابهای آن و فضایش استفاده کنیم و هیچ کس نمیتواند مانع ما شود.

- میخواهید از زور استفاده کنم.

با آرامش گفتم:

- مدیر صاحب، شاید بتوانید ما را به زور بکشید. ولی توصل به زور در دانشگاه و آن هم به مقابل دانشجویان که جز قلم هیچ چیزی به دست ندارند و علاقمند آموختن هستند نه تنها برای شما، بلکه برای تاریخ دانشگاه لکهء ننگ بزرگ خواهد بود.

- مدیر متفکر به نظر میخورد و گفت:

- شما با رئیس فرهنگ دانشگاه به تماس شده اید.

جواب منفی دادیم و گفت:

- شما با او در تماس شوید، او میتواند زمینه های زیادی را برایتان مساعد بسازد و کمك تان کند.

در حالی که خوش شده بودیم، پرسیدم:

- چی وقت میتوانیم با او گپ بزنیم.

- فردا، پس از ختم درس با یکی دو نمایندهء تان به دفتر رئیس شورای فرهنگی بروید، میکوشم قبلاً با او در تماس شوم تا کمك تان کند و ما را به حال مان گذاشت و رفت.

فردای آن من و فریده به نماینده گی از دیگران به دفتر رئیس شورای فرهنگی رفتیم و مدیر کتابخانه نیز آنجا بود. به چوکی مقابل شان نشستیم و برای ما چای خواست و بعد گفت:

- مدیر صاحب کتابخانه در مورد شما برایم معلومات داد. خیلی خوش هستم که جوانان و دانشجویان با انرژی و با استعداد چون شما در دانشگاه ما وجود دارد. طوری که میدانید در چوکات شورای فرهنگی انجمن ادبی نیز وجود دارد. شما میتوانید در این انجمن فعالیت کنید و آن را سر پا ایستاد کنید. ما میکوشیم تمام امکانات را در اختیار شما

بگذاریم. نوشته های شما را چاپ خواهیم کرد و زمینه مصاحبه با رادیو و تلویزیون را برای تان مساعد خواهیم ساخت و اتاق جلسات شورای فرهنگی را در اختیار تان خواهیم گذاشت.

اصلاً انتظار چنان گپها را نداشتیم. فریده پرسید:

- در عوض این لطف و مرحمت شما ما چی باید بکنیم؟

رئیس شورا با خوشزبانی گفت:

- هیچ ما از شما چیزی نمیخواهیم. ما وظیفهء خویش را در قبال شما انجام میدهیم.

فریده گفت:

- از لطف شما تشکر. ما خواهان شهرت نیستیم و فقط میخواهیم کسی مانع فعالیت ما نشود.

و من اضافه کردم:

- ما آزادی خویش را بر همه چیز ترجیح میدهیم.

رئیش شورای فرهنگی گفت:

- ما آزادی شما را محدود نمیکنیم، شما هر چه میخواهید بنویسید ولی در چوکات شورای فرهنگی باید فعالیت کنید و بر طبق برنامهء آن عمل کنید.

فریده گفت:

- ما میخواهیم به حیث یك انجمن ادبی مستقل به ما اجازهء فعالیت داده شود و این حق مشروع ماست و ما به حیث یك انجمن مستقل با شورای فرهنگی دانشگاه و دیگر انجمن ها همکاری دوستانه خواهیم داشت.

رئیس شورای فرهنگی گفت:

- در یك دانشگاه نمیتواند چند انجمن ادبی فعالیت کند.

گفتم:

- چرا نمیتواند، در قانون اساسی کشور فعالیت های غیر سیاسی و تشکیل انجمن ها مجاز شمرده شده و ما میتوانیم صدها انجمن غیر سیاسی تشکیل دهیم.

رئیس شورای فرهنگی که لقمهء تیار را از دست داده بود خاموش بود و من و فریده که گپ را تمام شده یافتیم، از جا برخاسته با آنها خدا حافظی کردیم و از دفتر خارج شدیم.

(۱۷)

توجه و مواظبتم از مریم بیشتر از هر وقت دیگر شده بود. هر نگاه او لبخند او برایم با ارزش و دوست داشتنی بود. همیشه از او وصف میکردم. خوبیهای او را برجسته میساختم و به هر جا که میرفتم و با هر دوستی که همصحبت میشدم گپهایم در مورد مریم و خوبیهای او بود. راستش اینکه أصلاً نمیتوانستم خود را کنترول کنم. بدون اختیار و ناخود آگاه نام مریم بر زبانم جاری میشد و همراه با آن یك اندوه بزرگ همراه با تأسف وصف ناپذیری قلبم را فرا میگرفت؛ او رفتنی بود و شاید آخرین روزهایش را میگذرانید و از سوی دیگر بیمار بود و باید بهبود مییافت. در محیط خانواده گی هیچ کس به او ارزش قایل نشده بود و با او چون جسم بی روحی بر خورد شده بود و همه صفات نیك روحی او به هیچ گرفته شده بود. ولی من چون دیگران برخورد نمیتوانستم.

مناسبات صمیمانه و نزدیك ما باعث شده بود که رویا آهسته، آهسته از ما فاصله بگیرد. گرچه مریم چندین بار علت را پرسید، ولی رویا پاسخی نمیداد و مصروفیتهای خانواده گی و درسها را بهانه قرار میداد ولی من علت را میدانستم و صادقانه اعتراف کنم که حق به جانب

هم بود؛ او دیگر وصف مریم را از زبان من تحمل نمیتوانست. همیشه گپ، گپ مریم بود. تمام هوش و فکرم را مریم متوجه خود ساخته بود. و نمیتوانستم ببینم که کسانی دیگری هم ضرورت دارند حد اقل چیزی دربارهء آنان گفته شود تا احساس موجودیت کنند و شاید این احساس نزد دختران خیلی قوی است. آنان همیشه به یك وصف کننده، به کسی که از خوبی های آنان در زمینه های مختلف یاد نماید و آن قلبهای کوچکشان را پر از خوشی نماید ضرورت دارند.

از سوی دیگر یك حسادت گنگ و موهومی او را رنج میداد. حسادتی که همه فکر و هوش و مغزش را فرا گرفته بود و با وجود همه احترام و دوست داشتن نمیتوانست بر حسادت خویش فایق شود. او هم میخواست حد اقل در یکی از زمینه ها از او یاد نمایم و یا به دردهای دلش گوش دهم و یا به زنده گی و سرنوشت او توجه کنم، ولی برای این کار هیچ وقت نداشتم. راست میگویم، حتی هنگامی که مریم با ما نمیبود، بدون آنکه در مورد خودش بپرسم، میپرسیدم:

– مریم را ندیدی؟ چرا ناوقت کرده؟ چی اتفاق روی داده باشد؟ کجا خواهد بود، اگر نیاید؟ آه آیندهء وی چگونه خواهد شد؟ چی دختر خوبی است! و...

و این حالت برای رویا خیلی سخت و دشوار بود. در واقع نه تنها دختر بد نبود، دختر خوبی هم بود و علاوه بر صفات نیك خودش خصوصیات و عادات خوب مریم را نیز کسب کرده بود. شاید به امید آن که مورد توجه قرار گیرد و عطش احساس موجودیتش فرو نشیند؛ ولی باز هم مؤفق نشده بود، او بد نبود، ولی من ناچار بودم به او نپردازم، حتی یك لحظه را هم صرف مریم میکردم. توجه به دیگران را جایز نمیدانستم و این عمل، او را آهسته، آهسته از کنار ما دور میساخت،

ولی من زیاد تشویش نداشتم. او میتوانست بدون من و بدون گپهای من هم زنده گی کند و شاید آدمهای هم بودند که میتوانستند به او بپردازند، ولی مریم تنهای تنها بود و این پاسخی بود که وجدانم را آرام میساخت و از توجه زیاد به او احساس ندامت نمیکردم.

اما مناسبات منیژه و مریم و مناسبات من و منیژه کمی عمیقتر و چندین جانبه بود و از ظاهر مناسبات، بسیار گپها روشن نمیشد.

منیژه مریم را چون سمبول خوبی و پاکی تصور میکرد و آرزو داشت خودش و همهء دختران چون او باشند. به خاطر رنجها و سرنوشت بد وی بارها اشک ریخته بود و گاه گاهی با من در مورد او و زنده گی آینده اش گپ زده بود و تأثر عمیق رانشان داده بود. با مریم زیاد صمیمی بود و گاهی که از خوبیهای مریم گپ میزدم چیزهای دیگر او بر آن میافزود و احساس نمیکردم که به او حسادت بورزد و حالت ظاهری اش نیز تغییر نمیخورد. شاید برای آن که در غیاب مریم به او زیاد توجه کرده بودم و او را فرشتهء پاکی و خوبی نامیده بودم و ممکن احساس موجودیتش ارضا شده بود، ولی با آن هم احساس میکردم، گپهای را که به رویا گفته میتوانست به مریم نمیگفت، ممکن تحت تأثیر معنوی و روحی او قرار داشت و ممکن هم علتی دیگری. بارها دیده بودم که منیژه و رویا گپهای خصوصی باهم دارند این که چی؟ نمیدانستم.

و اما مریم به خاطر رفتار نابرابرم در گروپ به خصوص عدم توجه ام نسبت به رویا مرا ملامت میکرد و همیشه میخواست به شکلی از اشکال مانع دور شدن رویا از گروپ ما شود و او را دلداری میداد. احساس میکردم او را زیاد دوست دارد و حتی نوعی احساس ترحم و دلسوزی نیز در نگاههایش خوانده میشد و نیز با منیژه چون خواهری رفتار میکرد و زیاد احترامش را داشت و چون خانوادهء شان در کابل نبودند، همیشه به

من میگفت تا به او بیشتر توجه کنم و هر مشکلی که بر میخورد آن را حل کنم. نمیدانم او واقعاً بدون حسادت میتوانست در کرهء خاکی ما وجود داشته باشد، باورم نمیشد با چنین انسانی در زنده گی برخورد نمایم.

صرف نظر از گپهای فوق اگر بر روابط ما دقیقتر میشدیم، هر کدام از ما گپهای داشتیم که از دیگران پنهان میکردیم. شاید میخواستیم حفظ ظاهر کنیم، همه میکوشیدیم چنان که توقع میرود یا به عبارهء دیگر چنان که معرفی شده بودیم، همان گونه باشیم نه چنان که واقعاً هستیم همه میکوشیدیم آنچه ایجاب میکند بگوییم نه آنچه بر دل میگذشت و درك اینها به دید عمیقتر روحی و شناخت دقیقتر از همدیگر نیاز داشت.

(۱۸)

همینکه مدتی از رفتن استاد ایرج به فرانسه گذشت، مقاومت دستگاه اداری و استادان فاکولته علیه انجمن یکباره خاموش شده بود و همهٔ آنها در صلح و آشتی با ما پیش میآمدند شاید فکر میکردند بدینوسیله ما را به سوی خویش جلب کرده و آهسته، آهسته انجمن را از بین خواهند برد و این باعث شد تا ما فعالیت و تلاش خویش را از سطح فاکولته بیرون بسازیم، تعداد زیادی آفرینشگران و جوانان علاقمند ادبیات از فاکولته های مختلف دانشگاه به سوی انجمن ما رو آورده بود ما علاوه بر بخش های آفرینشی گفتگوهای ادبی و نقد آثار معاصرین را شامل انجمن خویش ساخته بودیم.

با انجمن ادبی دانشگاه و انجمن نویسندگان جوان روابط حسنه قایم کردیم و در نشست های ادبی آنان را دعوت میکردیم و آنان نیز در برنامه های شان از ما دعوت میکردند. چند بار هیئت رهبری کانون نویسنده گان جوانان از ما دعوت کردند تا هر دو انجمن یکجا شده و باهمکاری هم فعالیت های خویش را پیش ببریم ولی ما نپذیرفتیم، زیرا آنان در حالی که سخن از آزادی میزدند عملاً وابسته به دولت بودند و

بودجهء مالی شان از طرف دولت تمویل میشد و ناگزیر برنامه های دولت را به پیش میبردند و یکجا شدن ما با آنها به مفهوم نابود شدن انجمن بود. زیرا نارضایتی عمومی از دولت به حدی رسیده بود که خوبترین کارهای دولت را به دیدهء انتقاد مینگریستند و کوچکترین رابطه با دولت به مفهوم دوری از سرشت، عواطف و منافع مردم تلقی میشد. ولی همکاری را با آنها رد نکردیم.

استاد ایرج پس از سفر شش ماهه اش از فرانسه برگشته بود و ما هنوز او را ندیده بودیم. انجمن جان و روح تازه یافته بود و چهرهء نوی به خویش گرفته بود که اولین کسی که از آمدنش خبر شده بود فریده بود. خوش بودیم ولي خوشی فریده غیر قابل وصف بود، آن روز نشست ادبی داشتیم و استاد میبایست در نشست ما اشتراك کند و از کار و فعالیت های ما بپرسد و به همین منظور همه آماده شده بودیم و از اینکه مدت غیبت او انجمن ما به فعالیت خویش ادامه داده بود و همه در این زمینه کوشش کرده بودیم، شاد و راحت بودیم. خلاف معمول نیم ساعت انتظار استاد را کشیدیم، ولی از او خبری نشد و کار خویش را شروع کردیم، ولی فریده خیلی بیقرار بود، و حواسش کاملاً متوجه دروازهء صنف بود وقتی نوبت به او رسید که نوشته اش را بخواند معذرت خواست و گفت:

نوشته ام ناتکمیل است و هفتهء آینده آن را میخوانم.

یکساعت از کار ما میگذشت که استاد داخل صنف شد. همه به احترامش به پا خاستیم و فریده در حالت بیخودی دستهایش را باز کرد و گویی میخواست استاد را در آغوش بگیرد ولی استاد با او و دیگران قول داد و همه بر جاهای خویش نشستند و استاد نیز در گوشهء نشست و خواهش کرد برنامه را ادامه دهیم. خوانش دو سه نوشتهٔ و داستان را عملاً کنسل کردیم تا از حال و احوال استاد بازجویی کنیم.

استاد دریشی پاك و منظم پوشیده بود خلاف همیشه ریش و بروتش را تراشیده بود ولی روحاً افسرده به نظر میخورد. ازش پرسیدم:

- استاد چرا مدت زیاد در فرانسه باقی ماندید.

استاد خیلی کوتاه جواب داد:

- به کمی مشکل مواجه شدم و آمدنم به تعویق افتاد و فریده پرسید:

- چی مشکل؟

- مریض شدم و نتوانستم بیایم.

رویا پرسید:

- استاد حالا صحت تان خوب است؟

- خوبتر شده.

نخواستیم با پرسش های خویش زیاد اذیتش کنیم و برنامه را پایان اعلان کردیم و از صنف خارج شدیم. از اینکه استاد در مورد کارهای انجمن ما هیچ نگفت و نپرسید متعجب شدم، ولی بیماری و حالت بد مزاجی را دلیل آن دانستم و خود را قناعت دادم.

دو سه روز بعد از فریده پرسیدم:

- چطور شد کار استاد؟

فریده در حالی که به مشکل خود را متأثر جلوه میداد گفت:

- نتوانستند باهم کنار بیآیند.

- استاد، یا دختر.

- هر دو.

- کمی روشنتر بگو.

- دختر رفتار خیلی بد با استاد کرده است و او را از خود رانده است.

– باور نمیکنم، مگر دختر استاد را نخواسته بود.

– خواسته بود، برای توهین و تحقیر.

– ولی چی ضرورت داشت؟

– ضرورت نداشت، عقده داشت. پنج سال انتظار استاد را میکشید ولی استاد به سویش نرفت و حتی نامه هایش را به خشکی پاسخ میگفت.

– نتوانستم چیزی درك كنم.

– همه چیز واضح است.

– چطور؟

– استاد دوستش نداشته است.

– خود استاد گفت؟

– نی، همینگونه فکر میکنم.

– پس چرا رنج سفر را تحمل کرد؟

– به خاطری که همراهش وعده کرده بود هرگاه حاضر شوی به افغانستان بیایی همرایت عروسی میکنم و آنجا به همین منظور رفت که او را بیاورد. ولی دختر حاضر نشد و فکر میکرد در جریان پنج سال استاد تغییر عقیده خواهد داد و وقتی به فرانسه آمد دیگر به افغانستان بر نخواهد گشت و در پی انتقام شد و آنقدر حرکات جلف از خود نشان داد، آنقدر گپهای توهین آمیز نثار استاد کرد که استاد، تعادل روان خویش را از دست داد، و شدیداً بیمار شد. و پسر کاکایش او را به درمانگاه روانی بستر ساخت. پنج ماه آنجا بود و شب و روز در جنگ روانی به سر برد و همه کس را فراموش کرد و در همین جریان دختر نیز با کسی عروسی کرد و خواست آخرین ضربه را نیز به استاد وارد سازد. ولی به هر حال استاد کمی بهبود یافت و دوباره راهی وطن شد.

سرنوشت استاد خیلی متأثرم ساخت و به او گفتم کاش استاد به این اندوه گرفتار نمیشد، قلباً میخواستم با استاد همدردی کنم ولی چیزی از دستم پوره نبود.

استاد دیگر به انجمن و فعالیت های آن علاقه نگرفت و گاه گاهی آنهم پس از اصرار زیاد به انجمن میآمد، این حالت تشویش و اندوه عمومی را به وجود آورده بود، به خصوص آنانیکه از جریان حوادث آگاه نبودند، او را بیشتر محکوم میکردند.

در همان روزها فریده با وضع پریشان آمد و گفت:

- بیشرفها استاد را مکتوب منفکی داده اند.

- چرا؟

- به خاطر غیر حاضری چند ماهه اش.

- ولی استاد اجازهٔ رسمی از وزارت گرفته بود.

- گرفته بود، ولی برای دو ماه.

- ولی استاد مریض بود و میتواند تصدیق مریضی خویش را بیاورد.

- همین امیدواری است و استاد به پسر کاکایش نامه فرستاده است.

- پس قابل تشویش نیست. تصدیق به خیر میرسد و استاد دوباره شامل میشود.

- ولی این ها (منظورش هیئت اداری و استادان فاکولته) چرا اینقدر پست هستند؟

- در گذشته هم با استاد چندان جور نبودند و در پی بهانه میگشتند و بهانه یی از این بهتر نمیتوانستند بیابند.

استاد انتظار تصدیق را میکشید و به فاکولته نمی آمد، و فریده پس از هر دو سه روز به خانه اش میرفت و احوالش را به ما میآورد.

استاد مصروف مطالعه و نوشتن بود و همراه با یکی از استادان دیگر که دوستش بود خانهء مشترك به کرایه گرفته بودند.

یکروز از فریده پرسیدم:

– آشپزی و کالاشویی استاد را کی میکند؟

گفت:

– از گذشته اش خبر ندارم ولی حالا کالایش را من همرایم میبرم و در خانه میشویم ولی نانش را اکثراً خودش پخته میکند و گاه گاهی که خانه اش میروم نانش را پخته میکنم. و خانه اش را جاروب میکنم.

در دل از دلسوزی و همدردی فریده نسبت به استاد خیلی قدردانی میکردم و از اینکه نتوانسته بودم خدمتی به استاد ایرج کنم قلباً شرمگین بودم.

(۱۹)

فصل بارانهای کابل رو به تمامی میرفت. به هر اندازه که هوا گرمتر میشد به همان اندازه وضع امنیتی شهر خرابتر میشد. صدای انفجارها و راکتها امید زند گی و زنده بودن را از دلها قطع میکرد. درسهای فاکولته نیز خیلی نامنظم شده بود. نوعی وحشت و وسواس، نوعی سراسیمه گی بر روان همه حکومت میکرد. حفظ جان عالی ترین ارزش شده بود. تعدادی از همصنفانم (آنانی که توانائی داشتند) به سوی پاکستان و ایران و کشورهای دیگر رفتند و همه هست و بود خویش را رها کردند. برخی دیگر فاکولته را رها کرده در خانه نشستند (به تصور اینکه در خانه مرگ سراغ شان نمیآید)، ولی ما با قبول مرگ به فاکولتهٔ میرفتیم و درس میخواندیم. هر روز وقتی لباسهایم را میپوشیدم و آماده‌ء رفتن به فاکولته میشدم، مادرم با پریشانی میپرسید:

- باز کجا میروی؟

- فاکولته.

با وسواس میپرسید:

- در همین حالت فاکولته میروی؟

- پس چطور کنم. در خانه بنشینم و انتظار مرگ را بکشم؟ مرگ از جانب خداوند است و هر وقت خواست او باشد از آن نجاتی نداریم.

مادرم با آهی میگفت:

- راست میگویی پسرم، ولی احتیاط هم خوب است.

وسواس و پریشانی او به جا بود. در حقیقت خودم نیز هنگامی که خدا حافظی میکردم، نمیدانستم دوباره به خانه خواهم آمد یا خیر. دهها نفر هر روز جانش را از دست میدادند. گویی نهال زند گی مردم بیمار شده بود و هر روز میبایست شاخی و برگی را از دست دهد و یا قطع کند تا بیماری همهء درخت را فاسد نسازد.

ولی مردم ناگزیر بودند به فعالیتها و کارهای روزانهء خویش ادامهء دهند تلاش به خاطر یك لقمه نان آنان را مجبور میساخت زیر باران راکتها بروند و کار کنند وعادی ترین خواست مادی خویش را که پر کردن شکم است بر آورده سازند.

گرچه من نان آور خانواده نبودم اما میتوانستم در گوشهء خانه بنشینم؟ یك روز نشستن در خانه و دوری از منیژه و مریم برایم خیلی دشوار بود. باوجود همه رنج مردم و مرگ انسانها که هر روز به آن مواجه بودم وقتی منیژه و مریم را میدیدم، همه رنجها و دردها از من دور میشدند و همه پیوندها را از بیرون فاکولته میگبستم. دیگر راکت آرامشم را از بین نمیبرد. آواز وحشتناك طیاره ها برایم طاقت فرسا نبود و به انفجارات نمیتوانستم فکر نمایم و حتی مرگ هم نمیتوانست تهدیدم کند و تمام هوش و حواسم متوجه آنها میشد. ولی آیا میتوانستم همیشه با آنان باشم و احساس خوشبختی نمایم؟ آیا میتوانستم محیط و عوامل ناگوار آنرا نادیده بگیرم ایا انسان میتواند بدون در نظر داشت شرایط محیطی و سازش با آنها زند گی نماید؟ و آیا انسان زادهء محیط و

اجتماع نیست؟ آیا انسان میتواند پشت پا به قوانین جامعه و طبیعت بزند و به اصطلاح آزاد زنده گی کند؟ ولی میدانستم که انسان خیلی ناتوان است او فقط مجبور است. و آزادیش نیز تنها در خطی است که برایش تعیین شده است و هیچ گونه انحرافی نمیتواند از آن بکند تا آنکه با خطاط آشنا شود و آن گاه ممکن است از این مجبوریت رهایی یابد. شاید آن گاه نیز همین خط را بپیماید ولی با محبت و عشق، راستی اگر آدم همه هست و بودش را از دست دهد و تنها به عشق برسد، عمرش را بیهوده نگذرانیده است و اگر از انسان عشق را دور بسازیم هیچ بالی برای پرواز نخواهد داشت، ولی این بال به همه کس داده نمیشود و تنها به آنانی داده میشود که قابلیت پرواز داشته باشند.

آن روز با مریم و منیژه نزدیك چایخانه نشسته بودیم و چای مینوشیدیم. ساعت درسی ما بیکار بود. تعدادی زیادی دختران و پسران در کنار و اطراف ما نشسته بودند و سرگرم گپ و خنده بودند. آواز موسیقی هندی که از تیپ چایخانه پخش میشد فضا را فرا گرفته بود.

مریم با ناراحتی گفت:

- هر روز به فاکولته میآییم و درس هم نیست.

- احساس مسؤلیت وجود ندارد. دانشجویان با هزاران مشکل خود را به دانشگاه میرسانند ولی استادان محترم در اتاقهای شان چای مینوشند و یکی دیگری را تخریب میکنند و حلقه ها و گروپهای خصوصی تشکیل میدهند و سیاست بازی میکنند و زحمت رفتن به صنف را به خود نمیدهند.

- پس بهتر نیست رخصت مان کنند؟ هر روز وقتی به سوی فاکولته روان میشوم، مادرم اشك میریزد و اگر اندکی ناوقتتر شود پریشان شده نزدیك دروازهء حویلی انتظارم را میکشد و هر کسی که از راه میگذرد،

میپرسد: «مریم را ندیدی.» آخر تا چی وقت؟

منیژه گفت:

- دیروز پدرم تیلفون کرده و گفته است که هرچه زودتر نزد شان برگردم. آوازه جنگ بدتر از آنچه هست به گوش شان میرسد. به پدرم گفتم که فاکولته رخصت نشده و نمیتوانم بیایم. خیلی عصبانی شد و گفت:

- فاکولته مهم است یا زند گیبت. هرچه زودتر به هر وسیله ایکه میشود کاکایت را بگو روانت کند.

و پیش از آن که چیزی دیگر بگویم گوشی را گذاشت.

با وسواس پرسیدم:

- پس میروی؟

- چاره نیست، مجبور هستم. مگر میشود از گپ پدرم سرپیچی کنم؟

در حالی که اندوه بزرگی بر سینه احساس میکردم، به مریم گفتم:

- منیژه میرود.

و او بدن آنکه بداند چی تلاطم و توفانی در روحم جریان دارد گفت:

- خوبست، خانواده اش پریشان هستند و وضع امنیتی هم خرابتر میشود. میخواستم بگویم پس من چگونه بی او زند گی کنم و مسأله ازدواج و زنده گی مشترك ما چگونه خواهد شد، ولی چون مریم از جریان آگاه نبود سوال را در ذهنم نگهداشتم و پرسیدم:

- پس تحصیلش چطور میشود؟

- اگر آرامی شود و جنگ نباشد تحصیل هم میتواند، ولی حالا برایش خیلی مشکل است.

- از مرگ میتوانیم فرار نماییم؟

- حبیب تو همیشه مسایل را سطحی مینگری. تو نمیتوانی درک کنی که منیژه چی مشکلات دارد. ولی من او را درک مینمایم. آفرینش، دور از پدر و مادر و خواهر و برادر در خانهء کاکا تحصیل کردن ساده نیست. روان دختران حساس تر از آن است که فکر میکنی. مسایل کوچکی میتواند روان شان را ساعتها مشغول بدارد و قلبهای ما را آزرده بسازد. همینطور نیست منیژه؟

منیژه که خاموش بود و به گپهای صمیمانهء مریم گوش میداد، باتبسم ضعیف گپش را تایید کرد.

توفانی با ابرهای سیاه بر فضای قلبم هجوم آورده بود و میخواست کشتزار قلبم را پیش از به سر رسیدن نابود سازد. با ناباوری از منیژه پرسیدم:

- به راستی میروی؟

تبسم زیبایی همراه با اندوه بر لبانش نقش بست و گفت:

- پس نروم؟

با نوعی تضرع گفتم:

- تو میروی و مریم هم به زودی خواهد رفت و من تنها خواهم ماند.

مریم و منیژه هر دو خاموش بودند و با سکوت خواستند پاسخ بدهند. در این لحظات زند گییم را بدون آن ها مجسم ساختم. آه خدایا چقدر وحشتناك بود. مریم همین که متوجه حالتم شد، گفت:

- چایت را بنوش که برویم.

و با تبسمی گفت:

- زیاد تشویش نکن. تا هنگامی که باهم هستیم، نباید هراسی را بر دل راه دهی. اگر غم آینده را امروز بخوریم خوشبختی امروز را از دست داده ایم. منیژه برای همیش نمیرود و همینکه آرامی شود دوباره

برخواهد گشت من به خاطر تو هیچ جایی نخواهم رفت.

به چشمانم نگریست، شاید میخواست تأثیر گپش را بر من بنگرد. گپش تأثیر آنی بر من کرد و احساس آرامش نمودم و از پریشانی و اندوه لحظات پیش تر اثری هم به جا نمانده بود. از جاهای مان برخاستیم و به سوی صنف روان شدیم. در دهلیز رویا به ما نزدیك شد و گفت:

- در صنف کسی نیست.

- چرا؟

- چند دقیقه پیشتر رئیس فاکولته آمد و گفت به خاطر گرمی هوا رخصت هستید.

خیلی عصبانی شده بودم و گفتم:

- هوا کی گرم شده، هنوز هم تعدادی جاکت میپوشند.

مریم با نیشخندی گفت:

- گرمی هوا! به خاطر راکتها! دولت نمیخواهد به ضعف خود اعتراف کند.

- رخصتی تا چی وقت است؟

- معلوم نیست، رئیس گفت تا امر ثانی.

- یعنی تا وقتی مجاهدین به سوی شهر راکت فیر میکنند ما باید تحصیل نکنیم.

مریم گفت:

- چرا جلو فیرها گرفته نمیشود. چرا ضعف خود را میپوشانند؟

گفتم:

- شاید امکانات ندارند.

- دارند همه چیز دارند ولی همدست هستند نه کمونستی وجود دارد و نه مجاهدی. فقط زر اندوزان و عیاشان دست به دست هم داده اند تا به

بهای اشك و خون مردم حکمروایی کنند.

- گپهای سیاسی میگویی، گپهای که جز بربادی حاصلی ندارد.

- راست میگویی، ولی تا چی وقت دروغ بشنویم؟

- دروغ را بشنو، اما نپذیر.

هر چهار ما به سوی دروازهء دانشگاه در حرکت شدیم. در جریان راه از منیژه پرسیدم:

- چی وقت برمیگردی؟

چند لحظه فکر کرد. شاید خاطره هایی را در ذهنش جان میداد و بعد گفت:

- خودم اختیار آمدنم را ندارم، شاید پدرم اجازه ندهد که برگردم به خصوص اگر وضع همین گونه باشد.

در همین هنگام راکتی در همان نزدیکی ها اصابت کرد و همهء ما را تکان داد. رویا گفت:

- زود خانه برویم که پریشان خواهند شد.

از منیژه پرسیدم:

- پیش از رفتن به خاطر خدا حافظی ما را خواهی دید؟

- نمیدانم. شاید نتوانم همین حالا خدا حافظی میکنیم.

گفتم:

- گپهای زیادی است که باید برایت بگویم.

همین حالا بگو.

حالت عجیبی داشتم، نمیتوانستم یکباره پرده از رازم دور نمایم و همه گپها را پیشروی مریم و رویا بگویم. به منیژه گفتم.

حالا نمیشود. وقت کم است، شاید خانواده های مان هم به خاطر فیر راکتهای امروز پریشان شده باشند و بایدزودتر به خانه برویم. سپس به

چشمان منیژه نگریستم و التماس آمیز گفتم:

- یکبار دیگر باید ببینیم.

منیژه به خاطری که اصرار بیشتر نکنم گفت:

- تا روز سه شنبه اگر رفتنم نشد در نشست ادبی فاکولته میایم.

زیاد خوش شدم ولی تا سه شنبه دو روز فاصله بود. به هر حال با همدیگر خدا حافظی کردیم و به سوی خانه های مان روان شدیم وقتی به خانه رسیدم. حالم خیلی خراب بود. مادرم پرسید:

- چرا پریشان هستی؟

نمیتوانستم توضیح بدهم و گفتم:

- هیچ، چیزی نیست.

و به اتاقم رفتم و در بحر چرتها و فکرهای خود غرق شدم. خاطراتم از روز آشنایی با منیژه تا همان روز در برابر دیده گانم یکی پی دیگری می آمدند و لحظهء درنگ میکردند و بعد ناپدید میشدند و همراه با آن آه عمیق از سینه ام بیرون میشد، گویی آتش گرفته و دودش به هوا میرود. منیژه را واقعاً دوست داشتم. جای او را هیچ کس دیگر نمیتوانست در قلبم اشغال کند. همیشه با خود گفته بودم که اگر روزی مریم برود یگانه کسی که همدم تنهایی هایم خواهد بود، منیژه است و یگانه کسی که مرا دلجویی خواهد داد، منیژه خواهد بود. ولی او خودش پیش از همه میرفت و تنها رهایم میکرد. او آمادهء سفر بود و قلبم بی تابانه آرزوی دیدار را داشت، نمیدانستم انتظارم را خواهد کشید؟ با خود گفتم اگر سه شنبه بیآید همه گپها روشن خواهد شد و در مورد زنده گی آینده خویش تصمیم خواهد گرفت ولی اگر نیاید، نی خواهد آمد، خودش گفت میآیم. و آن هم با نگاهی به سویم نگریست که قلبم آرامش یافت و اطمینان یافتم که میآید. ولی اگر بیاید و موقع نیابم که همه گپها را در جریان بگذارم،

چی کنم بهتر است همه مسایل را در نامه یی بنویسم تا اگر مریم و رویا با ما یکجا بودند و موقع مساعد نیافتم، نامه را برایش بدهم...

قلم و کاغذ را برداشتم و نوشتم:

- منیژه جان! روزها و ماه ها در کنارت به آرامش به سر بردم و فکر میکردم همیشه باهم خواهیم بود. ولی ناگاه متوجه گشته ام که تو میروی و خالیگاه بزرگ در قلبم بجا میگذاری. نمیدانم باز باهم خواهیم دید، نمیدانم غنچهء امیدم شگفته خواهد شد و یا باز ناشده پرپر خواهد گشت. نمیتوانم مانع رفتنت شوم. اصلاً چنین حقی ندارم ولی حق دارم بگویم دوستت دارم و برای همیش یگانه انتخاب شریك زندگی ام خواهی بود. ولی میدانم باور نخواهی کرد. تو میدانی که مریم را نیز دوست دارم و تا اندازهء پرستش دوست دارم ولی همیشه وقتی باهم بوده ایم به او توجه بیشتر کرده ام. تو هیچ گاه نپرسیده ای که چرا به من پیشنهاد ازدواج میکنی و فکر و هوشت به سوی مریم است. تو باید میپرسیدی و اینکه نپرسیدی مقامت را در قلبم بزرگتر ساخته ای. من همیشه ترا صاحب خانه پنداشته ام و او را مهمان. تو میدانی که چی سرنوشت و زندگی انتظارش را میکشد. تو میدانی که او خیلی حساس است و کوچکترین حادثه میتواند کوه غم را به سویش پرتاب کند. همیشه خواسته ام تا وقتی با ماست احساس تنهایی و رنج نکند تو میدانی که بالهایش را بسته اند و به دام هزار خانه تزویر افتاده است و دیر یا زود به چنگال شکاری ظالمی خواهد افتاد. همیشه خواسته ام حد اقل یاد چمن و آزادی و دوستان هم پرواز را از او نگیرم. تو باید این حقیقت را درك کنی. انتظار برگشتنت را خواهم کشید.

به امید دیدار

حبیب

وقتی نامه به پایان رسید، آرامش یافتم و بار قلبم اندکی سبک شد ولی آیا این نامهء عاشقانه بود؟ پس چی مینوشتم؟ مینوشتم که شاهنشاه قلبم! چون ماهی آرزوی شنا در بحر وجودت میکنم. چشمان خمارت قلبم را خونین ساخته است و شبها به یاد لبهای نمکین ات به خواب میروم و سخت در آغوش میفشارمت و اگر کشتی عشقم به منزل مقصود نرسد، خود کشی خواهم کرد و...

نی این گپها برای ما و مناسبات ما ساخته نشده است بگذار همه چیزهای ما بی آلایش باشد. در همین گفت و شنود با خود به خواب رفتم.

دو روز در انتظار و وسواس و حالت عجیبی به سر بردم و بالاخره سه شنبه فرا رسید. تقریباً یکساعت قبل از شروع نشست به دانشگاه رسیدم ولی هیچ کس را نمیگذاشتند به داخل ساحهء دانشگاه شوند دروازه ها بسته بودند. از مؤظفین امنیتی آن جا پرسیدم:

- چرا داخل اجازه نیست؟

رئیس دانشگاه امر کرده است.

- کتابخانه میروم و کتاب میگیرم.

- اجازه نیست.

در همین لحظه موتر والگا رئیس دانشگاه پیش روی دروازه برک کرد تا دروازه را باز کنند نزدیک موتر شدم و گفتم:

- رئیس صاحب، میخواهم از کتابخانه کتاب بگیرم، اجازه نمیدهند.

رئیس با غرور آمرانه گفت:

- دانشگاه رخصت است.

با عجله گفتم:

- میدانم که رخصتی است ولی در خانه های خویش نیز کتاب

نخوانیم.

رئیس با بی التفاتی گفت:

- مسؤلیت مرگ تان را برداشته نمیتوانیم.

با کمی جدیت گفتم:

- مسؤلیت مرگ کسانی را که در کوچه و بازار میمیرند کی به عهده میگیرد.

دروازه باز شد و موتر رئیس به سرعت حرکت کرد.

عصبانی شده و بلند صدا کردم.

- اگر احساس ترحم و انساندوستی دارید، به همدستان جرمی خود بگویید که به سوی شهر و مردم راکت فیر نکنند.

از شدت هیجان میلرزیدم. بدبختی از چهار سو به سویم هجوم آورده بود. دروازه های دانشگاه هم به سوی مان بسته شده بود. چند دقیقه همان جا انتظار کشیدم. همه اعضای انجمن آهسته آهسته از هر سو جمع شدند ولی مریم و منیژه در بین آنها نبود و چشمانم در جستجوی آنها بود. با دوستان دیگر انجمن مشوره کردیم که چی کنیم، همه به این نظر شدند که تا هفتهء آینده صبر میکنیم و اگر هفتهء آینده هم داخل دانشگاه نگذاشتند، تصمیم خواهیم گرفت که چی کنیم. و آهسته آهسته همه به سوی خانه های خویش حرکت کردند. من هنوز همان جا ایستاده بودم و انتظار میکشیدم آخر منیژه گفته بود که میآیم در همین لحظه رویا پیدا شد، از دیدن او خوش شدم و پرسیدم:

- مریم و منیژه چرا نیامده اند؟

- مریم دیشب از خانهء همسایهء شان تیلفون کرد که فردا آمده نمیتوانم.

پرسیدم:

- چی کار داشت؟

گفت:

- نمیدانم. چیزی نگفت.

پرسیدم:

- منیژه چطور از او خبر نداری؟

- امروز صبح پرواز کرد.

چیزی دیگر نپرسیدم. در واقع چیز دیگر باقی نمانده بود. چهره ام کاملاً تغییر کرد تمام لحظات شاد و شیرین که در کنار هم به سر برده بودیم در برابر دیده گانم نقش بست. چقدر زیبا و دوست داشتنی بود. چقدر صحبت های شیرین و دلنواز داشت، ای کاش حد اقل میتوانستم نامه ام را برایش بدهم. اگر قادر نشوم هیچ گاهی او را ببینم، نمیتوانم تحمل کنم.

هنوز غرق خیالات بودم که رویا گفت:

- حبیب چرا خاموش شدی و گپ نمیزنی؟

- تازه متوجه رویا شدم و صادقانه گفتم:

- به خاطر منیژه پریشان شدم.

- چرا، باید خوش شوی که به خیر به سوی خانواده ء خود برگشت.

- درست است، ولی ما باهم خیلی انس گرفته بودیم و صمیمی بودیم و طبعاً رفتنش و دور شدنش بی تأثیر نیست.

- راست میگویی. منیژه دختر خوب و باصفا بود و دوری اش برای همهء ما مشکل است و به خصوص برای تو.

و نگاهی معنی داری به سویم کرد و گفت:

- نامه یی هم برایت نوشته بود که فکر میکنم از دستکولم افتاده است.

در حالی که قلبم به شدت میتپید گفتم:

- راست میگویی.

دستکولش را باز کرده بود و نامهء را به دستم داد و گفت:

بین کتاب پنهان شده بود.

نامه بین پاکتی محکم بسته بندی شده بود ، آن را در جیبم گذاشتم و از رویا تشکر نمودم. گرچه رویا میخواست از محتویات نامه آگاه شود ولی من کار ضروری را بهانه قرار داده با او خدا حافظی کردم.

در اولین فرصت شروع کردم به خواندن نامه:

- دوست خوبم حبیب جان!

از اینکه نتوانستم همرایت خدا حافظی کنم مرا ببخش. وقتی تو این نامه را میخوانی در کابل نخواهم بود. به همین سبب با جرأت گپهایم را برایت مینویسم.

حبیب جان!

لطف و مهربانی تو از اولین روزهای آشنایی مرا به سوی تو جلب کرد و آنقدر با تو صمیمی شدم که نا خود آگاه دربارهء تو با دختر کاکایم قصه میکردم و او به گپهایم گوش میداد ، وقتی به سوی فاکولته روان میشدم قلبم پر لز خوشی میشد و از اینکه با تو و دوستان دیگر در یك گروپ بودم، افتخار میکردم.

یکروز وقتی دربارهء تو زیاد صحبت کردم، دختر کاکایم گفت:

- به خیالم عاشقش شدی؟

رنگم سرخ شد و گوشهایم جرنگ صدا کردند ولی خود را نباختم و با تبسم سوی او که دخترك تازه جوان و صمیمی بود گفتم:

- من و عاشق شدن؟! بسیار دور هستیم.

ولی آنشب تا ناوقتها نخوابیدم و به فکر تو بودم و به این میاندیشیدم آیا دختر کاکایم راست میگوید؟ اولین مردی که همرایش آنقدر صمیمی شده بودم، تو بودی، با تو خیلی نشست و برخاست میکردم و خود را خیلی راحت میافتم. نمیدانم این عشق بود یا علاقه به هر حال مرکز همه افکارم تو بودی و تو نا آگاه از من و عواطفم بیشتر مصروف دیگران بودی و با دیگران میپرداختی، نمیگویم به من بی توجه بودي با آن دلسوزی و مهربانی که تو به حل مشکلات من پرداختی کسی در زند گی ام نیز چنین نکرده بود، ولی تو با همه همچنان همینگونه بودی و نمیتوانستم توجه ات را به خود محبت و عشق تلقی کنم. پسانها وقتی متوجه مناسبات دو ستانه تو و مریم شدم،وقتی متوجه شدم که سوژه تمام داستانهایت از زندگی او گرفته شده است، با خود اندیشیدم که اگر مناسبات عاشقانه با کسی داشته باشی با او خواهد بود به این سبب همه افکار خیالات عاشقانه را از سر دور ساختم و تلقین دختر کاکایم را ناشی از خامی و نوجوانی اش دانستم و کوشیدم چون برادری با تو دوست باشم و مریم را بهترین انتخاب برای زند گی آینده ات میدانستم و خوش هم بودم و حاضر بودم هر کمکی از دستم بر آید همراهی تان کنم. وقتی تو پیشنهاد زند گی مشترك را به من کردی اصلاً انتظار آن را نداشتم بدون آنکه پاسخی برایت بدهم پاسخم را قبلاً حدس زده بودی. با گذشت زمان و دید و باز دید های دو نفری در روابط ما دوستانه تر و صمیمانه تر شد و قصرك شیشه یی که در خیال میساختم، همه افکارم را فرا گرفت و به آن زیاد دل بستم و به آینده و زند گی خیلی امیدوار شدم. ولی یك چیز گاه گاهی آزارم میداد و آن این بود که چرا با وجود اینکه میدانی مریم نامزد دارد و پیشنهاد زند گی مشترك را بامن کرده ای، همه هوش و حواست به سوی اوست نمیگویم که او دختر بد است، حاضرم

خوشی های خویش را به خاطر او فدا سازم، ولی نتوانستم معمای مناسبات شما را حل کنم. دلم میخواست تو تنها و تنها از من باشی چنان که وقتی باهم تنها میبودیم و تو سراپا متوجه من بودی. ولی وقتی مریم با ما میبود گویی جادو شده باشی، همه کس را جز مریم فراموش میکردی و این برای من قابل تحمل نبود. میدانم او بهتر و خوبتر از من است و به همین سبب تصمیم گرفتم مزاحم تان نباشم امیدوارم فکر بدی در موردم نکنید، همیشه دوست تان خواهم داشت و لحظاتی که با شما بودم، بهترین لحظات زنده گییم خواهد بود. خدا حافظ برای همیش

منیژه

نامه کاملاً منگم کرده بود. خودم با دست خویش زمینهء تباهی و بربادی عشقم را فراهم کرده بودم ولی آیا صدها بار نگفته بودم که مناسباتم با مریم کاملاً روحی و معنوی است و او که نزدیکترین کس در مناسبات ما بود چگونه نتوانسته بود پاکی مناسبات ما را درک کند و یا شاید درك میکرد ولی نمیتوانست تحمل کند که کسی یا چیزی را بیشتر از او دوست دارم.

فشار بزرگی درونی را میبایست تحمل کنم، دلم میخواست همراز و همدلی بیابم و با او درد دل بگویم ولی هیچ کس نبود، شب تا صبح نخوابیدم و حسرت لحظات شاد که با منیژه به سر برده بودم، خوردم و به بربادی قصرك شیشه یی خیالات خویش اشك ریختم.

فردای آن به سوی خانهء مریم رفتم تا با دیدن او و شنیدن رنجهایش خود و رنجهای خویش را فراموش کنم.

(۲۰)

دروازه را خواهر مریم، انیتا باز کرد، همین که به سویش نگاه کردم، اشکهایشَ جاری شدند. قلبم درهم فشرده شد، نمیدانستم چی اتفاق روی داده است.

پرسیدم:

- چرا انیتا جان اشك میریزی؟

هیچ نگفت. تشویش و پریشانیم افزایش یافت و با کنجاوی پرسیدم:

- مریم جور است؟

- ها، بلی بیایید خانه.

داخل حویلی شان شدم. مریم روی حویلی بود، همین که مرا دید به سویم آمد. او هم اشك ریخته بود و تازه اشکهایش خشك شده بودند. پس از احوال پرسی با شتاب پرسیدم:

- چی اتفاق افتاده؟

کمی تبسم کرد و گفت:

- بسیار عجله داری؟ داخل خانه برویم.

من هم تبسم کردم و اندکی راحت شدم و داخل خانه رفتم و بر جای همیشه گی نشستم. مریم بالشتی را پشتم گذاشت و پرسید:

- دیروز فاکولته رفته بودی؟

- رفته بودم.

- منیژه آمده بود ؟

همین که نام منیژه را گرفت قلبم به تپش افتاد و رنگم سرخ شد دلم خواست همه چیز را برایش بگویم و او را غم شریکم بسازم ولی به مشکل خود را کنترول کردم، او به قدر کافی رنج و درد داشت و گفتم:

- نی نیامده بود.

- حتماً به خیر رفته است.

- ولی خدا حافظی هم نکرد.

- ممکن نتوانسته است.

- تو هم بدون خدا حافظی خواهی رفت.

- نی حبیب جان، حتی اگر شب باشد وحید را وادار خواهم ساخت همرایم خانهء تان بیاید. تا ترا نبینم، هیچ جایی نخواهم رفت.

- اگر نگذارند ؟

لحظه یی آرام شد و سپس با اندوهی گفت:

- در آن صورت چیزی گفته نمیتوانم ولی تو نیتم را در نظر داشته باش شاید نتوانم بیایم ولی میخواهم.

پرسیدم:

- خودت دیروز چرا فاکولته نیامدی؟

- دیروز مادرم از پاکستان آمد.

- پاکستان چی میکرد ؟

- مامایم خواسته بودش تا وضعیت را از نزدیك ببیند و خانه کرایه

بگیرد.

خانه گرفت؟

- نی ولی دو سه خانه را دیده است.

- مکتب خواهرانت چطور خواهد شد؟

- نمیدانم در خانهء ما کسی به این چیزها فکر نمیکند همه اندوخته های پدرم را خواهند فروخت و مدتی با پول آن زند گی خواهند کرد و بعد با لبان خشك وبی همه چیز برخواهند گشت و همه چیز را از نو آغاز خواهند کرد.

- کسی نیست که گپهایت را بشنود؟

- کی هست، جبار خود پرست جز خود و گپهای خود به هیچ چیز و هیچ کس ارزش قایل نمیشود. فکر میکند همه سربازانش هستند و از خود فکری ندارد و سخت تحت تأثیر مناسبات قبیله ای است. مادرم نیز جز گپهای جبار به گپهای دیگران اعتنایی ندارد.

- پس رفتنی شدید؟

- ها، بگذار هرچه آمدنی است بیآید. بروند از نزدیك بهشت خیالی شان را ببینند.

- چی وقت شما خواهید رفت؟

- نمیدانم. ممکن در جریان چند روز آینده.

دیگر چیزی نپرسیدم. حالتم کاملاً برهم خورد. خود را خیلی بیچاره احساس کردم. دران حال مریم به سویم نگریست و گفت:

- چند بار برایت گفته ام که تو به خاطر من تشویش نکن. من توانایی آن را پیدا کرده ام که با هر گونه شرایط سازش کنم ولی به شرط آن که بدانم تو آرام هستی و تشویش نداری. در غیر آن برایم خیلی مشکل است که مقاومت کنم تو نباید اراده ات را به خاطر مبارزه با

حوادث سست بسازی.

- مریم جان، نمیتوانم تشویش نکنم. با شناختی که از تو دارم نمیدانم چگونه زند گی را بسر خواهی برد و چقدر رنج خواهی برد.

- کاش با تو صمیمی نمیشدم.

- چرا؟

- راست میگویم... در آن صورت حد اقل تو به دردها و غمهایم گرفتار نمیبودی. حد اقل تو رنج نمیبردی ولی حال... نمیدانم پس از رفتنم چی خواهی کرد؟

- مریم جان تشویشم به ارادهء خودم نیست، اگر میدانستم که تو نامزدت را دوست داری و یا میدانستم که توان زند گی کردن را با او داری، شاید اینقدر رنج نمیبردم ولی حال نمیتوانم.

- تو بیهوده خودت را رنج میدهی. هزاران زن و دختر دیگر سرنوشت مشابه مرا دارند. آن ها چی کنند؟ همهء شان نامزدها و شوهران شان را رها سازند. برای آنان کی رنج ببرد؟

- درست است که هزاران دختر سرنوشت مشابه تو را دارند ولی آن ها را از نزدیك نمیشناسم با آنها صمیمی نیستم، از عواطف درونی شان آگاه نیستم و به این سبب به خاطر شان این قدر رنج نمیبرم.

- ولی با رنج بردن میتوانی سرنوشتم را تغییر دهی؟ هر دختری که به دنیا میآید، در همان آغاز پر و بالش را مناسبات اجتماعی میبندد و آزادیهایش را سلب میکند از همان آغاز برخورد خانواده ها با پسران به گونه یی و با دختران به گونه یی دیگر است. چشم گشودن پسر را جشن میگیرند و با به دنیا آمدن دختر رنج میبرند. دختر در محدودهء خانواده با افکار و عقاید یك نسل پیشتر به دنیا میگرد و پسر خود گام به دنیا میگذارد و همه چیز را تجربه میکند. برابری حقوق زن و مرد تزویر و

دروغ بزرگ است عدالت را نمیتوان بین شان تأمین کرد.

چی میگفتم، آیا میتوانستم واقعاً عدالت را حکمفرما بسازم، آیا میتوانستم جلو مناسبات نادرست اجتماعی را که عزیزترین دوستم را در گردابش غرق میکرد، بگیرم. آیا میتوانستم به جای قوانین پوسیده، نظم جدید را ایجاد کنم؟ هیچ کاری نمیتوانستم، حتی یك تار پوسیدهء ان را هم تکان داده نمیتوانستم و این ناتوانی رنج بزرگ بود.

مریم در پیاله ام چای ریخت و گفت:

- حبیب جان مادرم گل تازه یی را آب داده است.

- چی کرده؟

- خواهرم انتیا را با پسر خاله ام که در پاکستان است نامزد ساخته است.

- ولی انیتا هنوز دخترك خورد است. از او کسی پرسید.

- در خانوادهء ما رضایت دختر ارزش ندارد.

- انیتا چی میگوید؟

- چی بگوید، او هنوز کودك است و نمیتواند در این موارد فکر کند ولی با نامزدی او خاطراتم جان تازه گرفته است، تا چند روز پیش فکر میکردم آخرین قربانی خانواده من خواهم بود ولی با تأسف میبینم که قربانیان دیگر در سر راه و نیمه راه هستند.

- مادرت چرا چنین کرد؟

- نمیدانم، ولی مامایم آنجا بود او چرا راضی به اینکار شد پیش از این حادثه، بر مامایم خیلی حساب میکردم. و مطمئن بودم هرگاهی از او کمك بخواهم دریغ نخواهد ورزید. ولی حالا امیدم کاملاً قطع شده است. خبر شدم که او هم سرگروپ تعدادی از مردان مسلح است. او هم به سوی ما به سوی کابل راکت فیر میکند او هم تشنه به خون ماست دیگر

نمیتوانم به او اعتماد کنم دیگر میدانم که با مرد مهربان و با عاطفه طرف نیستم. چگونه توقع عدالت و کمك از او کنم. میدانی حبیب اگر ترا نمیشناختم حکم میکردم که خوب اصلاً در جهان وجود ندارد و زشتی و دروغ و شیطان جهان را تصرف کرده اند. باورم از انسانها خیلی کم شده است حالا میدانم که مولانای بزرگ بلخ چرا گفته است:

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد چرخ
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

و این انسان ناپیدا نمیدانم در کدام عصر پیدا خواهد شد؟

چشمانش پر نم شد و گلویش پر عقده. آخرین تکیه گاه خویش را از دست داده بود، آخرین امیدش نیز به سرابی مبدل شده بود، برای دلجویی اش گفتم:

– مریم جان، خداوند مهربان است. جز او هیچ کسی نمیتواند ما را یاری کند. تنها و تنها به او باید اتکا کنیم. زیرا او جاودان است به چیزهای که فنا میشوند، چگونه امید ببندیم. مامایت گرچه تغییر کرده است ولی فکر نمیکنم عواطف انسانی خویش را کاملاً از دست داده باشد. اگر او را در جریان همه حوادث زند گی ات بگذاری ممکن کمکت کند اما خود را باید برای بدترین شرایط و حوادث آماده بسازی. آدمهای عادی نمیتوانند به مقابل حوادث مقاومت کنند و در نتیجه نابود میشوند ولی تو آدم عادی نیستی، تو فرشته هستی، هر جا که باشی باید بوی صفا و محبت از چهار سویت برخیزد. تو باید بتوانی حوادث را به نفع خود و انسانیت تغییر دهی.

– منظورت را نفهمیدم.

– آیا نمیتوانی بدون آنکه با کسی ازدواج کنی، زند گی نمایی؟

از پرسشم کمی متعجب شد و گفت:

- مگر شب و روز فریاد و هلهله براه انداخته ام که ازدواج کنم؟

- نی هدفم این است که اگر با هیچ کسی ازدواج نکنی و زند گییت را وقف آموزش کنی، آیا برایت ساده تر نخواهد بود؟

- خانواده ام نمیپذیرند.

- پس چطور خواهد شد؟

- حبیب، چند بار برایت گفته ام که تو به خاطر من تشویش نکن. یك بار به پاکستان بروم و اوضاع را از نزدیك ببینم. آن گاه تصمیم خواهم گرفت. تو نباید تشویش کنی و هر روز راه نجاتی برایم بیابی.

- مریم، تو نمیتوانی درکم کنی.

- کاملاً درکت میکنم، ولی چاره چیست؟ خودم نیز به زند گی علاقه مند هستم. گیلاس چایم را دوباره پر کرد و با تبسم گفت:

- از این گپها بگذریم، نتیجه نمیدهد. دیروز داستان خواندی؟

- نی

- چرا؟

- چیزی ننوشته بودم.

- تو با اینکارت دوستی ما را بدنام میسازی.

- چطور؟

- استاد ایرج همیشه میگوید: «تا زمانی که دوستی و محبت دو جانب را تکامل میدهد، دوستی و محبت واقعی است و زمانی که یکی از جوانب و یا هر دو از تکامل باز مانند، باید تجدید نظر در مناسبات کرد.» اگر گپ استاد را قبول داری نباید آنقدر تشویش کنی که از همه فعالیت های فرهنگی بازمانی درست است؟

گپش را تأیید کردم و گفت:

– پس تا هفتهء آینده حتماً کتاب بخوانی و یك داستان هم بنویسی.

به سویش نگریستم. چقدر خوب و مهربان بود. گفتم:

– داستان مینویسم و کتاب هم خواهم خواند دیگر؟

– اگر فاکولته شروع نشد، خبرم را بگیر.

– تو چرا نمیگیری؟

چند لحظه آرام شده. آه عمیق از سینه بیرون کشید. گویی این گپ آتشی بود که به خرمن دلش زده باشند و گفت:

– ای کاش پسر میبودم. هر روز خبرت را میگرفتم. همیشه با تو میبوم یکجا باهم درس میخواندیم، شبها باهم قصه میگفتیم و هیچ گاه از هم دور نمیشدیم. میدانی حبیب، وقتی با تو میباشم، فراموش میکنم که دختر هستی یا پسر. تو به حیث انسان برایم ارزش داری ولی تحمل شنیدن گپهای کم و زیاد مردم را ندارم. ای کاش میتوانستم دور از مردم دور از تعصب و بدبینی ایشان، دور از بندهای پوسیدهء شان به سوی جهان آزاد، به سوی طبیعت، کوه ها، دشت ها و دره ها میرفتیم و هیچ کس نمیبود که مانع ما شود. ولی جز خیال و رویا چیزی در دست نداریم.

گپهای مریم یك اشتیاق خاص در قلبم به وجود آورد تا همیشه باهم باشیم ولی زود غبار یأس همهء وجودم را فرا گرفت و از خیال بیرون شدم و گفتم:

– خبرت را حتماً میگیرم، دیگر چی کنم؟

– زیاد از خانه خارج نشو، وضع خراب است و در هر گوشه و کنار راکت میخورد، اگر خدای ناخواسته ترا چیزی شود ...

– کوشش میکنم.

از جا برخاستم و با او خدا حافظی کردم، همین که از او جدا شدم، بازهم دنیای از غم برابرم قرار گرفت، آخر او هم میرفت. این غم را

نمیتوانستم تحمل کنم، این غم از درون خردُم میکرد. اما چی میتوانستم و به کی پناه میبردم و از کی یاری و مدد میخواستم؟

دو روز بعد خواستم وحید برادر مریم را ببینم، میدانستم که او هیچ کاری نمیتواند، ولی به خاطر آرامش وجدانم، خواستم با او گپ بزنم و یك بار دیگر از او کمك بخواهم. به دواخانهء شان رفتم، وحید نبود و جبار عقب میز دواخانه ایستاده بود. سلام دادم. بدون آن که پاسخ سلامم را داده باشد، گفت:

- نسخه داری؟

- نی، وحید جان را کار دارم.

نگاه گذرا به سویم افگند و با حالت عصبی در حالی که خود را مصروف چیزی ساخته بود، گفت:

- میبینی که وحید نیست.

برخورد خشك او عصبانیم ساخته بود، ولی با به خاطر آوردن گپهای مریم، از عصانیتم کاسته شد. خواستم از دواخانه خارج شوم که وحید داخل شد، باهم احوال پرسی کردیم و گفتم:

- کمی کارت دارم، در بیرون باهم گپ میزنیم.وقتی از دروازه خارج میشدیم، جبار روبه وحید کرد، با لحن آمرانه گفت:

- او بچه، دیر نکنی.

- وحید کمی سرخ شد و در جریان راه با عصبانیت گفت:

- هیچ گپ زدنش را نمیفهمد.

گپش را ناشنیده گرفته، پرسیدم.

- چطور شد مسأله رفتن تان؟

- در همین زودی ها خواهیم رفت.

- تو هم میروی؟

- دلم نیست، یك بار پاکستان و ایران را دیده ام و میدانم که زنده گی چقدر در آنجا مشکل است.

- پس چرا میروید؟

- ملامتی را نمیتوانم به گردن بگیرم، اگر کدام راکت کسی را از بین ببرد، تا زنده هستم ملامتم میکنند.

- اگر خدای ناخواسته در جریان راه که پرخطر هم است، کدام حادثه اتفاق بیافتد، باز کی ملامتی را به عده میگیرد؟ مریم از فاکولته میماند و خواهران دیگرت از مکتب، از خانه تان دور میشوید ولی نمیتوانی ملامتی را به عهده بگیری.

- من هم تصمیم داشتم سال آینده فاکولته بخوانم. ولی چی کنم.

- نرو و مریم را هم با خودت نگهدار، تنها یك سالش باقی مانده است.

- نمیتوانیم.

بیشتر از آن گپ زدن با او را لازم ندیدم. اصلاً از او بدم آمد، آدم ترسو و جبون، و با او خدا حافظی کردم. مریم او را خوب شناخته بود دیگر به یقین میدانستم چی سرنوشتی انتظار مریم را میکشد، با عالمی از پریشانی و تشویش به سوی خانه رفتم، در جریان راه تنها و تنها به مریم فکر میکردم، همانند مخروقی که به آخرین خس و خاشاك به خاطر نجاتش چنگ میاندازد، رجوع کرده بودم ولی ناامید و مأیوس برگشته بودم.

سه روز پس از آن به فاکولته رفتم، تا نشست ادبی خویش را برپا کنیم، در داخل محوطه دانشگاه دانشجویان را ممانعت نمیکردند ولی دروازه های فاکولته بسته بود، اعضای انجمن یکی پی دیگری میآمدند، در فکر آن بودم که نشست خویش را در کجا دایر کنیم در همین لحظات

رویا نزدیك ما آمد و گفت:

- برای تان خوش خبری دارم.

همه اعضای انجمن با بیقراری پرسیدند:

- چی خوش خبری؟

رویا گفت:

- استاد ایرج نامزد شده است

پرسیدم:

با کی؟

- خودت حدس بزن.

- مشکل است.

- با فریده نامزد شده است.

همه تعجب کردند، هیچ کدام ما حتی تصور هم نمیتوانستم که با فریده نامزد شود برای لحظاتی همه مبهوت شدند از رویا پرسیدم:

- امروز استاد خواهد آمد؟

- دیروز فریده را دیدم و گفت که مصروف بعضی کارهای شخصی هستند و نخواهند توانست بیآیند.

با شنیدن گپ رویا آهسته، آهسته همه پراگنده شدند و نه تنها نشست آنروز دایر نشد، بلکه تصمیم برای روزهای آینده نیز گرفته نشد، و دانستم که اگر برای همیشه نی، حداقل تا زمانی که فاکولته دوباره شروع نشود و جریان عادی خویش را نگیرد، کسی به انجمن نخواهد آمد. مریم نیز آمد و با دیدنش خیلی خوش شدم نزدیك فاکولته نشستیم، زیاد میکوشید خود را شاد جلوه دهد، رویا گفت:

- زیاد خوش به نظر میرسی.

- چرا خوش نباشم فردا حرکت میکنیم.

قلبم از شدت اندوه درهم فشرده شد و گفتم:

– و تو خوش هستی؟

– باید خوش باشم، از مرگ حتمی نجات میبابم، صدای انفجار را دیگر نمیشنوم.

رویا گفت:

– و نامزدت میآید و عروسی میکنی.

در حالی که رنگ مریم اندکی سرخ شده بود، با فشار زیاد تبسمی کرد و گفت:

– البته.

رویا پرسید:

– ما را هم یاد خواهی کرد و نامه خواهی فرستاد؟

– برای کی نامه بنویسم؟

– حالتم خراب شده و با اندکی عصبانیت گفتم:

– مریم چی میگویی.

– راست میگویم، حوصله نوشتن برای خویشاوندانم را ندارم و باز شما: چند روز باهم همصنفی بودیم و حال همه چیز پایان یافته است.

گلوی رویا را بغض پر ساخته بود و با عصبانیت گفتم:

– مریم به فکر هستی یانی؟

– کاملاً به فکر هستم، حقیقت را نمیتوانید تحمل کنید.

و خندهء عصبی کرد. خیلی به تشویش شده بودم، میترسیدم اعصابش را از دست نداده باشد، پرسیدم:

– اصل گپ را بگو، چی اتفاق افتاده است؟ آیا تا امروز گپی را ازهم پنهان کرده ایم، آیا باهم دوست نبوده ایم؟

مریم خواست چیزی بگوید و خنده کند، ولی ناگاه دو سه قطره اشک

یکنجا با تبسم بر چهره اش ظاهر گشت و نتوانست چیزی بگوید. و گفتم:

– مریم جان، تو خیلی دیر کردی، نمیتوانی حالا ما را از خود متنفر بسازی، و از سوی دیگر چه ضرورتی به این است، اگر خواست خدا بر این است که ازهم جدا باشیم بگذار جدا باشیم ولی صفا و صمیمیت قلبی ما را کسی نمیتواند تصاحب کند.

پرسیدم:

– براستی فردا میروید؟

– بلی.

نمیتوانستم هیچ چیزی بگویم، کلمات از نزدم فرار کرده بودند، به مشکل همرایش خدا حافظی کردم و وعده گذاشتم که فردا پیش از رفتن شان به دیدنش به خاطر خدا حافظی بروم.

گپهای او، خنده های غیر مترقبه اش حالتم را دگرگون کرده بود با وضعیت غیر عادی و پریشان به خانه رفتم، نان دلم نشد، و شب تا صبح هرچند کوشیدم و از یك پهلو به پهلوی دیگر رفتم، خوابم نبرد بر سینه ام بار بزرگی احساس میکردم و فضای اتاق برایم خیلی دلگیر و دق آلود بود. قلبم با وسواس میتپید و پس از هرچند گاهی به سوی ساعتم نگاه میکردم. آرزو میکردم یکبار دیگر او را ببینم.

فردای آن خانهء شان رفتم، با دیدن مریم زیاد متأثر شدم چشمانش سرخ شده بودند و گرد چشمانش حلقهء سیاه به چشم میخورد و اشکهایش هنوز هم خشك نشده بودند با دیدنم اشکهایش را از دیده گانش پاك کرد و مقابلم نشست و به چشمانم نگریست و در حالی که بازهم چشمانش پر نم شده بودند، گفت:

– حبیب جان، مرا ببخش.

– خواهش میکنم، تو چی کردی؟

- دیروز باعث آزارت شدم ولی همین که به خانه رسیدم، ناخودگاه تا صبح گریستم، نمیدانم چگونه توانستم، باعث رنج شما شوم، از آغاز آشنایی تا حال یك لحظه برای تان خوشی نداده ام، همه اش غم، همه اش رنج، زیاد کوشیدم دل از شما بکنم تا رنج دوری کمتر شود، ولی نتوانستم. حبیب جان تو به من زیاد کمك کردی، راستش اینکه زندگیم را مدیون تو میدانم و با وجود آن دیروز ...

اشکها نگذاشتند گپش را تمام کند و گفتم :

- مریم جان، حالا نمیشود از هم نفرت بورزیم. تو در هر حال برای ما فرشته خوبی و پاکی هستی و باقی خواهی ماند.

مادر، خواهران و برادرش وحید نیز در آن اتاق آمدند، هر کدام از هر دری سخن گفتند و من تا آخر ندانستم چی میگویند، همه هوش و حواسم متوجه مریم بود و مریم خاموشانه به گپهای شان گوش میداد. وقت خدا حافظی مریم تا نزدیك دروازه، حویلی همرایم آمد و در جریان راه پرسیدم :

- مریم جان چرا آرام هستی، گپ بزن.

- چی بگویم. سرت را کاملاً به درد آوردند.

- فرق نمیکند، یك چیزی بگو.

خاموش بود وتا دهن دروازه هیچ چیزی نگفت، نزدیك دروازه گفتم: اگر رفتید و باز ندیدیم، برایم نامه بفرست هر هفته انتظار نامه ات را خواهم کشید، همه گپها را همه جریانات را برایم بنویس، گپهای را که برای دیگران نمیتوانی برایم بنویس، فکر کن در کنار هم هستیم. در مورد نامزدت یکبار دیگر با خود فکر کن، هر تصمیمی که عاقلانه تر به نظرت آمد، همانطور کن ولی به هر حال تسطیم نشو، بارها گفته ام که نمیتوانم به سوی آدمهای اسیر نگاه نمایم.

با نگاه های غمبار به سویم نگریست و گفت :

- مینویسم و هر آنچه گفته ای عملی خواهم کرد.

از او دور شدم و او همچنان با نگاه های حسرتبار تعقیبم میکرد و زندانیی را که تازه از خانواده اش جدا میشود در خاطر زنده میساخت. تا هنگامی که به چشم معلوم میشد نزدیك دروازه ایستاده بود،گویی همانجا منجمد شده بود، تا شام در کوچه ها و پس کوچه ها از یك سرك به سرك دیگر و از یك سو، به سوی دیگر بی هدف روان بودم، نمیدانستم کجا میروم و چی میخواهم . دوسه بار نزدیك بود زیر موتر شوم، در مغزم غوغایی بر پا بود و پاهایم بی اراده شده بودند نفسم بند میشد و بر قلبم بار سنگین را احساس میکردم. به نظرم میآمد که مرگ با پنجه های خونین خویش به جانم افتاده است.

فردای آن بازهم خانهء شان رفتم، او رفته بود به مشکل خانه آمدم عرق سردی همهء بدنم را فرا گرفت خود را در جهانی پهناور تنها و بیکس احساس کردم و ناگاه فریادی از ترس و وحشت کشیدم واز هوش رفتم.

* * *

- زندگی پردردی داشتی، اما آدم خوشبخت هستی، ای کاش میتوانستم مریم را ببینم و از نزدیك با او آشنا شوم، راستی مناسبات شما خیلی آرمانی بوده است. کاش همه انسانها میتوانستند همدیگر را چون شما دوست بدارند.

حبیب که آثار صحتمندی در چهره اش خوانده میشد، با تبسمی گفت:

- هنوز هم میخواهی به تداوی ادامه دهی.

- نی تو کاملاً صحتمند هستی، راستی از مریم نامه دریافت کردی؟



- بلي، در همین روزها.

- چی نوشته است.

- نامه اش خیلی مختصر است، در جیبم است.

نامه را برایم داد و نوشته بود:

حبیب جان، از اینکه نتوانستم در این مدت برایت بنویسم مرا ببخش، در جریان راه فشار عصبی باعث شد تا مدت زیادی دید چشمانم را از دست دهم، همهء خانواده خیلی پریشان شده بودند. صبح و شام برایم یکرنگ شده بود، جز گریستن و به خاطر آوردن دوستان صمیمی خویش کاری نداشتم. پس از تداوی آهسته، آهسته دید چشمانم را باز یافتم، نامزدم نیز همین جا آمده است زیاد دوستم دارد، بسیار فکر کردم با او چی کنم اگر ترکش کنم، میتوانم، ولی بیچاره بی گناه است دلم برایش میسوزد به این سبب همرایش عروسی میکنم، نمیگذارم زندگی او هم برباد شود، تا آخر عمر به او وفادار خواهم ماند، در بارهء تو همرایش زیاد گفتم، ولی نمیتواند چیزی بالاتر از فهم خویش را درک کند به این سبب این آخرین نامه ام برایت خواهد بود. با مهربانی بی سابقه یی که داری مرا ببخش، خدا حافظ

مریم.

خواندن نامه اشک در دیده گانم جاری ساخت و گفتم:

- چی دختر بزرگواری!

حبیب آه سوزناکی از سینه بیرون کشید و چشمانش به دورها خیره مانده بود.

پایان

